

۹۰



فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۴۹۴
رده بندی دیوبی:	۱۹۵۲ ۸ ۴۹۹ ۸۶۱/۰۰
سرشناسه:	-
عنوان قرارداد:	
عنوان:	ایسنه دانش عجم
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	[بیان] ناشر: [بیان] تاریخ نشر: ۱۹۵۲ م
صفحه شمار:	۱۲۶ ص
زبان:	فارسی
ابعاد:	۱۳ x ۲۱ x ۵
نوع خط:	
روش تهیه:	وقفی <input type="checkbox"/> اهدایی <input type="checkbox"/> خریداری <input type="checkbox"/> ارسالی <input type="checkbox"/>
توضیحات:	مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: ۱۳۸۱
یادداشتها:	۱. مقوس به صورت ۲۰. این کتاب شامل: غزلها مستفید سعدی در بیان خاصه کربانی، مستفید در بیان حاکم و... مربوطه
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - محمدیه ها ۲. شعر فارسی - محمدیه ها ۳. ادبیات فارسی - محمدیه ها
شناسه(های) افزوده:	الف. خانه ار، علی، رهبر محمدی
اسلامی ایران:	۱۳۱۸ - اهدا کنند: ب. بنوا
فهرستگار:	اسد زار
تاریخ فهرستگاری:	۱۳۹۰

اس
مو
مو
سا
شد
وقا
طو
ملا

اسم

کتابخانه مرکزی آستان قدس

محمد اللطیف اعزاز

دلی کالج - دهلی

۱۸۲۸

اعزازی

(اسم)

کتابخانه مرکزی آستان قدس

عبد اللطیف اعزازی

دلی کالج - دہلی

(۱۸۲۸)

آستان قدس رسول

اسم کتاب آیینہ دانش عجم

مؤلف

موضوع اربابیت زبان فارسی

سال چاپ ۱۹۵۲ م محل چاپ

شماره عمومی ۲۹۴ کتابخانہ / بخش

وقفی / خریداری از دارالکتاب معتمدین ریاض ۱۳۸۰

طول ۹/۵ عرض ۱۳ شماره صفحات ۱۲۶

ملاحظات

اعزازی

اسم

کتابخانه مرکزی آستان قدس

محمد اللطیف اعزازی

دلی کالج - دہلی

۱۸۲۸

۱

۲. ابن سائب وادار روغبی اس
کتاب خبش متقوم وکتاب خبش مشهور

طول ۲۱۵ عرض ۱۳ شماره صفحات ۱۲۶
ملاحظات

(مشرقی) پنجاب یونیورسٹی کا تازہ نصاب فارسی برائے امتحان بی اے

آئینہ دانش محم

۱۹۵۲ء اور اس کے بعد کے امتحانات میں شریک ہونے والے امیدواروں کے لیے

۲۴۳۳۷۱

کتابخانہ آستان قدس مشہد
شماره ثبت ۲۴۳۳۷۱
تاریخ ۱۳۳۵-۸۱

ملنے کا پتہ :-

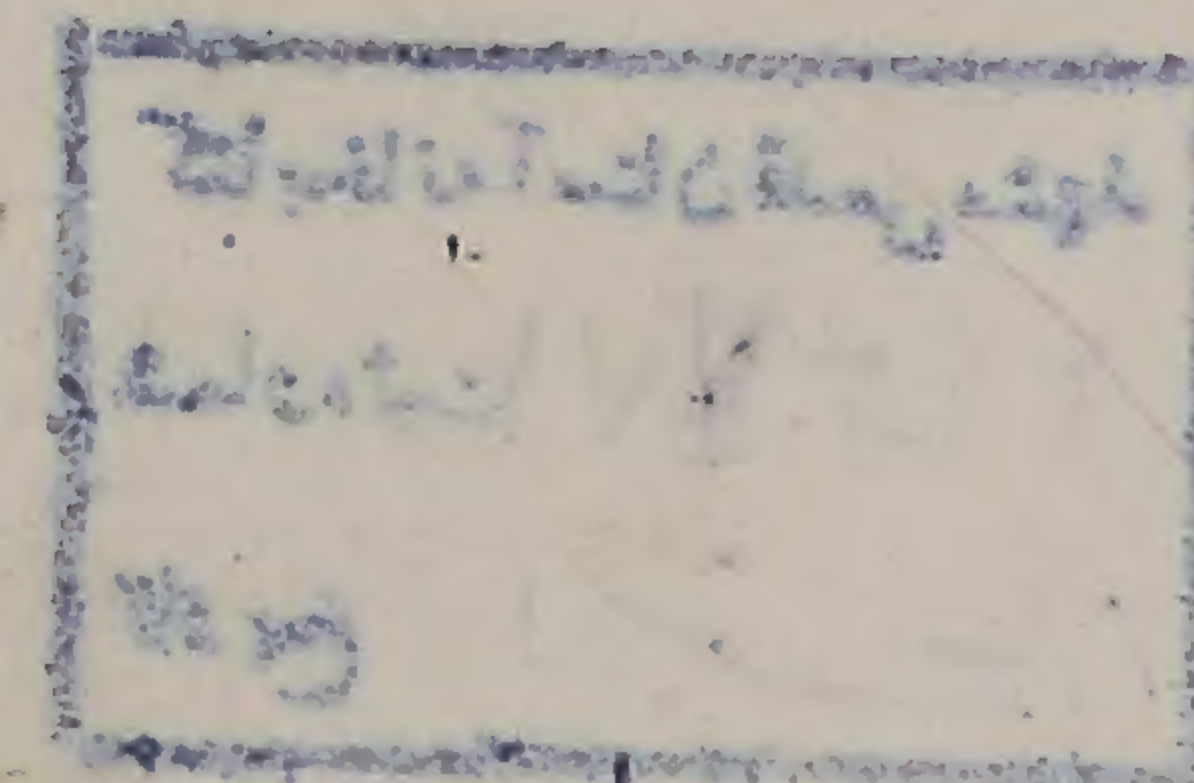
کرشنابک ڈپو - انبالہ شہر

قیمت فی جلد: تین روپے دو آنے

مکتبہ انجمن ترقی ادب

فهرست مضامین

نام مضمون	صفحه	نام مضمون	صفحه
✕ خروج خواستن دارا	۳۷	انتخاب از غزلیات سعدی حصه نظم	۵
✕ ترتیب کردن سکندر لشکر		انتخاب از دیوان خواجو	۱۰
✕ بحرب دارا	۴۲	انتخاب از دیوان حافظ	۱۹
✕ رائے زدن دارا با خاصان خویش	۴۶	قصاید رشید و طواط :-	
✕ نامه دارا با سکندر	۵۳	۱- در مدح سلطان علاء الدین التغر	✓ ۱
✕ جواب نامه سکندر	۵۶	خوارزمشاه	۲۴
✕ مصاف کردن دارا با سکندر	۶۱	۲- در مدح سلطان التغر خوارزمشاه	✓ ۲۵
✕ کشته شدن دارا	۶۶	قصاید الوری :-	
انتخاب از مجمع اللطائف :-		۱- در مدح عماد الدین فیروز شاه	✓ ۲۷
۱- صفت قصر	۷۷	✕ ۲- در مدح ابوالفتح طاهر وزیر	۳۰
۲- صفت صحن بستان	۷۷	قصاید عرفی	۳۳
۳- صفت کشتی	۷۸	✕ انتخاب از سکندر نامه :-	
۴- صفت کشتی	۷۹		
۵- صفت پیل	۸۰		
۶- صفت اسب	۸۱		



فرعون دار لاف انا الحق همی زنی !
 مردی نه و خدمت مردی نکرد
 چون کو دکان که دامن خود اسپ کرده اند
 انصاف راه خود بر سر صدق داده
 امساک نفس میکنی اش نام و بهر نفس
 بر خوان عنکبوت که بر یاں مگس بود
 هر روز از برای سبک نفس بوسعید
 سعدی در این جهان که توئی ذره داباش

(۳)

بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است
 هر کس بجهان خرمی پیش گرفته است
 برخیز که در سایه سروی بنشینم !
 دام دل صاحب نظر انت خم گیسوست
 با محتسب شهر بگویند که ز نه سار !
 درد اک به بختیم درین سوز نهانی
 سعدی سمر اندیشه که در کام نهنگان

(۴)

در عشق از تند رستی خوشتر است
 عقل بهتر می نهند از کائنات
 خود پرستی خیز و از دنیا و حیا ه
 چون گرانباران به سختی می روند
 سعد یا چون دولت و فرمال دهم

دائگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
 دائگاه صف صفه مردانت آرزوست
 دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
 بر در دنا رسیده و در مانت آرزوست
 صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
 شهر چرخ میل مگس رانت آرزوست
 یک کاسه شور باد و تانانت آرزوست
 گردل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

ای مجلسیان راه خوابات کدام است
 مار اغمت ای ماه پری چهره تمام است
 کاجا که تو بنشینی بر سر و قیام است
 و ان خال بنا گوش نگردانه دام است
 در مجلس ماسک مینداز که جام است
 و انرا خبر از آتش مانیت که خام است
 چون در نظر دوست نشینی همه کام است

ملک درویشی ز رستی خوشتر است
 عارفان گویند رستی خوشتر است
 نیستی و حق پرستی خوشتر است
 هم سبکباری و حقیقت خوشتر است
 می نماند تنگ دستی خوشتر است

(۵)

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
 من مانده ام مجور راز و بچاره در بخورازد
 گفتم بهیرنگ و فسون پنهان کنم ریش زبون
 بگذشت یار سر کشتم بگذشت عیش ناخوشم
 با این همه بیداد و دین عهد بی بنیاداد
 محمل بداری ساربان تنیدی مکن با کادال
 گفتم بگریم تا اهل چو خرد فرد مانده بگل
 باز آمی و بر پیم نشین ای دلفریب نارین
 شب تا سحر که لغنوم داند رز کس می نشنوم
 در نقش جان از بدن گویند هر نوعی سخن
 سعدی فغان از دست مالایق بود ای بی وفا

(۶)

آل دوست که من دارم و آل یار که من دادم
 بخت آل نکند با من کان شاخ صنوبر را
 ای روی دلارایت مجموعه ز سیبائی
 در باب که نقشی ماند از طرح وجود من
 باد صل نمی بچیم در جبر نمی نالم
 ای خوبتر از لیلی همیست که چو مجنون
 یک روی زمین دشمن گر روی بن آرند
 در دام تو مجوسم در دست تو مغلوبم
 دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت رنگ
 در خفیه همی نالم دین طرفه که در عالم

و آن دل که با خود داشت با دستا نم میرود
 گوئی که نیشی دور از دستخوا نم میرود
 پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
 چو مجری پیا تشتم کن سر و خاتم میرود
 در سینه دارم یاداد تا برز با نم میرود
 کر عشق آن سر و روان گوئی روا نم میرود
 دین نیز توانم که دل با کار و دانه نم میرود
 کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
 این ره بقاصد میوم کز کف عنانم میرود
 من خود بچشم خوشن دیدم که جانم میرود
 طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

شیرین دینی دارد دور از لب و دند انم
 نبشیم و بنشانم گل بر سرش افشانم
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
 چو یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
 حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
 عشق تو بگرداند در کوه و بیا بانم
 از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
 در ذوق تو مدیهوشم در حق تو حیرانم
 با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
 عشاق نمی خسند از ناله پنهانم

گویند مکن سعدی جان رسرا بسودا
گر جهان برود شاید من زنده بجانا نم

(۷)

ما امید از طاعت و حشم از ثواب افکنده ایم
گر بطوفانی سیار و یا بساحل میرود
محتسب گرفتار سقان را بنی منکر میکنند
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم
بچاکس بیدار من تر نیست لیکن پیش خلق
سعدیا به همزگار ان خود پرستی می کنند

(۸)

چشم اگر بادوست داری گوش بر دشمن مکن
بهر که نهاده است چو پروانه دل بر خشن
جای پر بهیز است در کوی شکر ریزان گذشت
کیست کو بر مایه برباری گواهی میدهد
دوستان هرگز نگرند اندکی از خود دوست
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
شاید آینه است بهر کس اگر دی خوب نیست
سعدیا با ساعدیه نشاید خجسته کرد

(۹)

سرو و سیمینا به صحرای روی
کس بدین شوخی در عنائی نرفت
روی پنهان دارد از مردم پری
گر تماشا شای کنی در خود انگیز
می نوازی بنده را یا می کشی
نیک بد عیدی که بی مای روی
خود چنینی یا بعدانی روی
تو پری روی آشکارای روی
کی بخوشتر زین تماشا می روی
می نشینی یک نفس یا می روی

اندر دم با تویی آید و لیکس
با خود اندر قید فرماں تویم
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
گر چه آرام از دل مانی رود
دیده سعدی و دل همراه تست

(۱۰)

هر کس به تماشائی رفتند به صحرائی
یا چشم نمی بیند یاراه نمیدانند
دیوانه عشقت را جانی نظر افتاده است
ریا نماید سرو اندر نظر عقلش
امید تو بیرون برد از دل همه آمیدی
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری
ز بهار نمی خواهیم گز کشتن امانم ده
در پارس که تابوده است از ولول آمده
من دست نخواهم زد الا بسر زلف

گویند تنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تنائی

انتخاب از دیوان خوابوی کرمانی

(۱)

وقتیت کز و رای سرا پرده عدم
 در پانگنده ذیل بغلطای مستقی
 آثار صنع بین که بتا شیر ناسیه
 صحن چین ز زمزمه بلبل سحر
 از آب چشمه تیره شود چشمه حیات
 جسد بنفشه بین ز نسیم سحر گوی
 گر در چین بجنده در آید گل دوری
 بیچاره لاله هست دلش در میان خون
 بر سر و سوسن از چه زبان میکند راز
 خوابو چو سرو تا کنی پیشه راستی
 بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران
 بر یاد بزم آصف جمشید مرتبت
 اطراف بوستان شده از لاله بهار

(۲)

ز تو با تو را گویم بزبان بی زبانی به تو از تو راه جویم به نشان بی نشانی

له غالباً به اشاره امیر مبارز الدین محمد کے وزیر خواجہ کمال الدین ابو المعالی کی طرف ہے کہ علماء و مشرکاء کا بہت براہم رہی تھا۔ ۳۳۰ میں فوت ہوا۔

چہ شوی ز دیدہ پنهان کہ چور و زنی نماید
 تو چه معنی لطیفی کہ تجرد از دلیسی
 ز تو دیدہ چون بدوزم کہ توئی چراغ دید
 ہمہ پر تو تو شمع ہی ہمہ عنصر تو لوجی
 چو تو مصرعی خواندم ہمہ موبو لطائف
 به جنایتم چه سنی به عنایتیم نظر کن
 بجز آہ و اشک میگویند کشد دل غمخیزم
 دل دردمند خوابو بخندنگ غمخیزم

(۳)

دی شب در آمد از دم آل چہرہ مست
 خطش بنات پستہ شکر شکن شکر
 زلف سیاه سرکش بندوش کرده عوض
 از دیدہ نحو کرد مرا ہر چه هست نیست
 در بست راہ عقل چو آل بت قبا کشود
 در مشک می فلند به فندق شکنج و تاب
 گفتم ز پیش تیر تو خوابو کجا جہد

(۴)

خیمہ نوروز بر صحر از دند
 لاله را بنگر کہ گوئی عرشیان
 کار دارال بهار از زر گل
 از حرم طارم نشینان چین
 گوشہای باغ ز آب چشم ابر
 مطربان با مرغ ہم داستان شدند

چهار طاق لعل بر خار از دند
 گریزی از یاقوت بر میناز دند
 آل زر بر رقصه خضر از دند
 خرگ گل رین بر صحر از دند
 خندہ ما بر چشمهای ما ز دند
 عند لبیان پرده عنقا ز دند

طوطیا باطن خواجگاه نطق
طعنه‌ها بر لبیل گویا زدند

(۵)

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
چو مرغ در طیران آبی چون راجح نشستی
چنان مرد که غباری بدو رسد ز گذارت
همان زمان که رسیدی بدان من که تو دیدی
چو جز تو هیچکس آنجا محال قرب ندارد
همان زمان که رسیدی بدان من که تو دیدی
حکایت محبت بجران و حال روز جدائی
بنوک خامه مرثکان خجسته که نوشتم
و اگر چنانکه تو ای بگوی کای لب لعلت
مرا گوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی
چو از تو دل طلبم گویم دلت چه نشان داشت
دل ربانی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی

(۶)

در چمن دوش بوی تو گزری کردم
در پیت بودم و هر جا که گزری کردم
پائی سرد از بوس تو تو می بوسیدم
سخن طوطی خطت به چمن می گفتم
چشم ز گیسو خیال نظرت می دیدم
چون صبا سلسله سنبیل ترمی افشاند
هر رانم که نظر بر رخ گل می افتاد
چون کمان خانه ابروی تو می کردم یا

(۷)

قدح لاله پر از خون جگری کردم
خاک پایت همه بادیده بگری کردم
در گل از حسرت روی تو نظری کردم
نسبت لیسته تنگت بشکری کردم
دانگ از نادک چشم تو عذری کردم
باد آن گیسوی چون عنبر تری کردم
صفت روی تو با مرغ سحری کردم
تیراه از سپر چرخ بدری کردم

مشغل به بدم سرد فردی کوشتم
چون فغان دل خواجو بفک بری خند
سخت خادر ز دل سوخته بری کردم
کار دل بچو فلک زیر و زبری کردم

(۷)

عاقل مذبد عاشق دل سوخته را پند
ای یار عزیزانده دوری تو چه دانی
از دیده رد آدر اگر سیل برانم
عیم مکن ای خواج که در عالم معنی
تا جان بود از مهر رخس بر نکشم دل
آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی
بر من مفشان دست لغت بشمشیر
در دیده مرا حسرت رخسار تو تا کی
ناچار چه شد بنده فرمان تو خواجو

(۸)

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادا
آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان
بهر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
دل درین پیره زن عیشه گرد هر بند
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
آنکه شداد در ایوان ز زرافه گشت
خاک بغداد بمرگ خلفای گریه
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
هم چو ز گیسو بکشا چشم و به بیگانه خاک
خیمه انس مزین بر در این کهنه رباط

(۹)

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
شنوای خواج که چون زنگری بر باد است
چه توان کرد چو این سفله چنین افتاد است
که عروسی است که در عقد بی امان است
یاد باد آنکه مرا این سخن از روی یاد است
خشت ایوان شه اکنون سر شداد است
ورنه آن شیط روان چیست که در بغداد است
مرد از راه که آن خون دل فریاد است
چند روی چو گل قامت چو شمشاد است
که اساسش همه بموقع دبی بنیاد است

حالی نیست بجز غم ز جهان خواجورا
شادی جان کسی کوز جهان آزاد است

(۹)

پیام بلبلاں به گلستان که می برد
یعقوب راز مصر که می آورد پیام
مارا خال دوست به فریاد میرسد
مشتاق کعبه گر نکشد سرخ بادیه
گر گاه گریه بنده لوازی کند نسیم
از بلبلاں بی دل شوریده آگهی
در خور دختش چون دارم بضاعتی
خواجو اگر چه پیش نخیز در دست تو

(۱۰)

در تالم از دو بهندی آتش پرستان
از مشک سوده سلسله بر نهاده اند
بر طوق آفتاب چه در خور فتاده است
از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
لعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند
صاحب دلان که بخیر اند از شراب شوق
یاران ز جام باده نوشین فتاده است

(۱۱)

باغ و صحرا با سبزه سران سبزه خوش است
غنچه زردار اگر خوش دل بود عیش مکن
کاشکی بودی مرا شادی چو دینار نیم نیست
خلوت و عجب با حوران می پیکر خوش است
راستی را هر که را بینی سرش باز خوش است
زانکه یاد نیارد شادی ملکت بجز خوش است

ایک میگوئی مرا با ماه و دیان سرخوش است
گر چنین خلوت است مارا بی لبش مطلوب نیست
هر که را بینی بعالم دل به چیزی خوش بود
باده در ساغر فلک خواجو که بریاد لبش

(۱۲)

تا در دونه بیند دوار انشانند
با عشق و هوا برگ و لوار است نیاید
تا معکفان حرم کعبه وحدت
یاران وفادار جفا را به پسندند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل
خواجو چه عجب باشد از کس انشانند

(۱۳)

این غزل یک دو نوبت از سر سوز
کای مه تازه روی خندان لب
گر بد استی که فرقت تو
از تو خالی بنودی یک دم
گل بخندید و گفت خامش باش
اگر ت هست برگ صحبت ما
بر کناری برو چو چنگ ساز
هر که دارد سر محبت دوست

(۱۴)

دو جهان وقف حرم حرم او کردیم
چون خضر دست سرشته حیوان شستیم
داعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم
تا تیم بغبار قدم او کردیم

بای در نه گر حدیث خجرت در سرخوش است
نشنه را باغ رضوان بالک کوشش است
عاشقان را دل بیاد خمره و لب خوش است
جام صافی برکت لب لب ساغر خوش است

تا بخی نه بیند شفا را نشناسند
خاموش که عشاق لوار انشانند
خود را نشناسند خدا را نشناسند
خوبان جفا کار و فوار انشانند
خاصیت این آب و هوا را نشناسند
شاهان جهان را گذار انشانند

بلبل باز گفت از نو روز
دی دلارای بوستان افروز
این چنین صعب باشد و دل سوز
در تو دوری بختی یک روز
و آتش دل ز جان بر مفرود
دیدم باز را خواب هر روز
در میانی بسا چو خود بسوز
گوز خواجو بسا و عشق آموز

آه که از درد دل خسته دلان اگر نیست
بی عنادالم اذ نتوانیم نشست
آل همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
زال جفاجوی ستمگاره نداریم شکیب
پیش آل بعیت عیسی نفس از غایت شوق
در دم صبح که خواجوه مستان می زد

(۱۵)

سپیده دم که صبا بر چمن گذری کرد
چو غنچه از لب آل سیم بر سخن می گفت
اگر ز زنگش متشنج چمن نشان می داد
شکوفه بهر تاشای باغ عارض دست
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت
دیر از آل لب شیرین حکایتی می اند
روان خسته خواجو ز شهر بند وجود

(۱۶)

این بوی بهار است که از سوی چمن خاست
انفاس بهشت است که آید پیشانم
این سرو کدام است که در باغ روان شد
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
سودای دل سوخته لاله سیراب
آل فتنه که چو آهوی وحشی رمد از من
عهد نیست که آشفتنی خاطر خواجو
زلف بپندوی تو در تابلت اراتاب

یالبت گر باده لاف جانفزائی می زند
ترگست در طاق ابرو از چه و خفت چنان
پیش رویش ز آتش دل سوختم روانه دار
روضه رضوان بدال صورت که صفتش خواند
ای که خواجو را ز تاب آتش غم سوختی

(۱۸)

ایا صبا گرت افتد بجوی دوست گذا
بوس خاک درش دانگ ارمحال بود
بگوی ای مه ناپسربان مهر گل
دل شکسته که در زلف سرگشت لبتم
تو با جماعت یاران نشسته روی بوی
مرا ز مانه بد مهر از تو دور افکند
بنودی نفسی بی نوای نغمه زیر
شبیه که روز کنم بی تو از پریشانی
نه همدی که بر آرم دمی مگر ناله
شراق نامه خواجو کسی که بر خواند

(۱۹)

چون ترک من سیاه جش بر ختن زند
کار دلم چو طره مشکین مشک بسیند
لعلش بگاه لطف چو گوهر فشان شود
در جیر تم زخامه نقاش صنیع کو
در آرزوی عارض دبالاش عهدی
ای باغبان ز غفلت بلبل عجب مدار

جعدش ز مشکناش شکن بر شکن زند
بر هم زند چو سبیل تر بر سمن زند
صد طعنه بر لطافت در عدن زند
ز نیسان رقم ز غالیه بر سترن زند
بنگامه بر فراز گل و نار دن زند
سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

خواجه چو زیر خاک رود و پوای تو از سوز سینه آتش دل در کفن زند

(۲۰)

کدام یار که مارا پیام یار آورد
به تشنگان بیابان بر و بشارت آب
که میرود که زیاران هر بان خبری
برای سمره ام از خاکپای او گردی
سلام و خدمت خواجه بدان یار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آورد

(۲۱)

باش تاروی تو خورشید جهان تاب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبح
باش تا آهوی شیر افکن روبه بابت
باش تا آب حیاتی که خضر تشنه اوست
باش تا از شب مه پوش تهر فرسایت
باش تا هر نفس از نگهت گیسوی نسیم
باش تا بی رخ گلگون و تن سیمینیت
باش تا در صفت لعل لبست خواجه را

(۲۲)

مدام تا بود آن چشم نا توان خفته
خوشا بفضل بهاران نگار ز گس چشم
صبحیای همه سر مست و مطربان به جوش
نگنده ناله عاری و ساربان غافل
ز خواب خوش چو بر آئی و جود حلقه کنی
من اد فاده و بر روی خار تکیه زده
مراد و دیده پر آب خو نغشان بیدار
براستان که شبان دراز خواجه را

انتخاب از

دیوان حافظ

(۱)

صبا بلطف بگویی آن غزال رعنا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
غور حسن اجازت مگر نداده ای گل
بخلق و لطف تو آن کرد صید اهل نظر
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
جز این قدر نتوان گفت بجمال قییم
در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ

(۲)

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد از او است
سر و ش عالم غنیم چه مزد باده است
نشینم تو نه این گنج محنت آباد است
ندانم که درین دامگه چه افتاد است
که این حدیث ز پیر طریقت یار است
که این لطیف عشقم زده روی یار

رضا بداده بده و ز جبین گره بکشای
موجودستی عهد از جهان سست نهاد
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ

(۳)

دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند
بی خود از شیشه پر تو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده می
بعد ازین روی من و آینه و صدف جمال
من اگر کام رو گشتم و خوشدل چو عجب
هاتف آل روز من مژده این دولت داد
این همه شهید و شکر گز سختم می ریزد
بهت حافظ و الفاس سحر خیزال بود

(۴)

بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
گدایی در میخانه طر فیه اسیر است
به عزم مرحله عشق پیش نه قدی
تو کز سرای طبیعت نیروی بیرون
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
جمال یار ندارد نقاب پرده دلی
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی

گر این نصیحت شایانه بشنوی حافظ
به شاه راه طریقت گذر توانی کرد

(۵)

دردم از یار است و درمان نیز هم
این که می گویند آن بهتر ز حسن
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
داستان در پرده می گویم ولی
یاد باد آن کو به قصد خون ما
چو سر آمد دولت شب هائی وصل
خون ما آن ز گیس مستانه ریخت
اعتمادی نیست بر کار جهان
عاشق از قاضی نترسد می بیار
محتسب داند که حافظ فاسق است

(۶)

صوفی بیا که جامه سالوس بکشیم
نذر و فتوح مدرسه در وجهی نهیم
بستر خدا که در تنق غیب منزوی است
کاری کنیم در نه خجالت بر آورد
کو عشو زابردی او تا چو ماه نو
فردا اگر نه روضه رضواں بادهند
حافظ نه حد است چنین لاف بازند

(۷)

فاش میگویم و از گفته خود دل شادم
طاهر گلشن قدیم چه و هم شرح فراق
بنده عشقم داز هر دو جهان آزادم
که درین دام که حادثه چو انعام

من ملک بودم و فردوس بریں جام بود
سایه طوبی و دلجویی تو و لب جوی
نیست در لوح و لم جز الف قامت دوست
کو کلب بخت مرا هیچ بخت شناخت
تا شدم حلقه بگوشش در میان عشق
می خورد خون دلم مرد یک چشم در دست
پاک کن چهره حافظ بس زلف زاشک

(۸)

بیار باده و بازم رهان ز خموری
هیچ وجه نتابدت و غم مجلس انس
به تیر غمزه خنجر و سحر غره میانش
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارز
به عشق زنده بود جان مرد صاحب دل
رسید دولت وصل و گذشت محنت بحر
بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ

(۹)

ساقی سایه ابرست و بهار و لب جوی
بوی یک رنگی ازین وضع نمی آید خیز
سفلت نصیحت جهان بر کرش تکیه کن
گوش بختی که بلبل بفغان می گوید
دو نصیحت کشت بشنود صد گنج ببر
روی جانان طلبی آئینه رافت بل دار

گفتی از حافظ بابوی ریانی آید ! آفرین بر نفست باد که خوش بزدی بوی

(۱۰)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زنی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت
خوش ناز که نه می روی ای شاخ لوبهار
بر هر حریخ و شیوه ادا اعتماد نیست
فردا شراب کوثر و حور از برای است
باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد
در ده بر یاد جام طی جام یک منی
مسند بیاض بر که بخت جویندگان
بشنو که بلبلان چمن راست کرده اند
آل کس که داد حسن و لطافت باز خوا
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

در پی است می

حافظ حدیث سحر فریب خوشنت رسید
تا حد مصر و شام با طرافت بوم روی

قصائد رشید و طوایفی

(۱)

در مدح سلطان علاء الدین الشیرخوارزمشاه

تویی که تیغ تراشد مسخر آتش و آب
چه پاک از آتش و آب که چو یل غلام
حسام تست که اندر مواقت پیکار
ز کین و مهر تو گشته محقق اندوه و آه
اگر بر آتش و بر آب بگذری گردو
و گرد آتش و در آب بنگر و خلقت
همه علوم جهان مضمر است در دل تو
همان کند فرع تیغ و بهیبت رحمت
حسام تست بصوت چو آفتاب لیک
بر حریق حسام و حریق انعام است
بهر سو تو نکند آنچه کرده اند همی
چو تو بکینه بر آئینی از نیام حسام

فکنده بهیبت تو زلزله در آتش و آب
تراشدند مطیع و مسخر آتش و آب
رسد ز پیکر آن برود پیکر آتش و آب
ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب
بزیر پای تو نسرن و عجب آتش و آب
شود و مخبر و گرد و معطر آتش و آب
چنان که در دل خار است مضمر آتش و آب
بید سگال که بر موم و شکر آتش و آب
گرفته دار و چو کوه در بر آتش و آب
بود معطل و باشد منور آتش و آب
ز حرق و غرق با یام و دیگر آتش و آب
ز باختر برسد تا خاور آتش و آب

بدان زمان که ز شمشیر صفدران گیرد
یلان محرکه و سرکشان بهیجا را
در آن مقام بر اشخاص شمنان بای
خدا یگانا تا کی ز حرب کر تیغست
بخواه ساغر پیری چنانکه خیره شوند
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند
گرفت باد زلف دل و نیم دیده
نصیب حاسد و قسم و لیت در عقبی

همه بسط آفاق بکسر آتش و آب
گرفته از قف و خوی رع و مفر آتش و آب
ز نوک نیزه و از صد رخبر آتش و آب
گرفت عرصه هر هفت کشور آتش و آب
ز گونه می داز لون ساغر آتش و آب
سوی فراز و نشیب این و جوهر آتش و آب
عدوت را همه بالین بستر آتش و آب
ز قعر دوزخ و از عوض کوثر آتش و آب

(۲)

در مدح سلطان الشیرخوارزمشاه گفته

زهی فروخته روی تو در جهان آتش
اگر بر آیم از اندوه عشق تو نفسی
ماند ز آتش دل آب چشم و ترسم از آنکه
بر تر است ز بیداد در میان خارا
اگر بخاره در آتش نهال بود چو نست
چو بلبل گزری بر من و مراد راه
بجوی هر من ای نو بهار حسن که من
متم همیشه در آتش زانده تو و لیک
ابو المظفر خورشید خسروان الشیر
از آن زبان آتش بود لشکر زبان
رو و خدنگ تو سوی غافلان ز کمان
دماغ خشم تو تیره بود برنگ خان

زده غم تو مراد در میان جان آتش
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
بجای آب ز چشم شود روان آتش
دل مراست ز بیمار در میان آتش
دل تو خاره و در بر مرز نهال آتش
همی گذاری چو ناله کاروان آتش
بکارت آیم چو نان بهر گان آتش
مراد او باد رح شه زیان آتش
که از صواعق حشمش کند گران آتش
که از سیاست او هست ترجای آتش
چنانکه سوی شیا طین ز آسمان آتش
شد است تیغ تو در من آن خا آتش

اگر هلاک قصب اندر آتش است طبع
 بهر رهی که خرامد لفتح و فیروزی
 کلیم دار کند همچو ره گذر دریا
 رسید قاعده عدل تو بدان رجه
 شهاب بنظم سخن طبع من چنان سبک است
 مراست آب لطافت میطبخ آتش طبع
 شد است لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
 همیشه تا که فروزد بیابان در اغ بهار
 بر اهل عالم فانی خدا یگان بادی

چراست در قصب ریح تو سال آتش
 عزیمت تو که جوید از دگر آن آتش
 خلیل دار کند همچو بوستان آتش
 که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
 که در مقابل آتش شود گران آتش
 که دید آب بر و گشته قهرمان آتش
 شد است طبع مرا سحره بی گمان آتش
 ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
 چو بر طبایع عالم خدا یگان آتش

قصاید انوری

۱- در مدح عمادالدین فیروز شاه

باز این چه جوانی و جمالت جهان را
 مقدار شب از روز فروز بود بدید
 هم حمزه بر آورد و دیند برده نفس را
 در باغ چمن ضامن گل گشت زلیل
 اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست
 بلبل ز نوای سحر می کم نزنند دم
 آهوی سبزه مگر نافه بینداخت
 گر خام نه بست است صبارنگ یارین
 خوش خوش ز نظر گشت نهان از دل آب
 همچو شرمید کند نام و نشان گم
 بآدم دو مغز است که از خنجر الماس
 ژاله سپیر بر برد از کتف کوه
 که بیضه کافور زیاں کرد و گهر سود
 از غایت تری که هوا است عجیب است
 گر نایزده ابر شد پاک بریده
 در ابر نه درد ایگی طفل شکوفه است
 در لاله نوستنه افروخته شمعی است

دین حال که نو گشت زمین اوزما را
 ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
 هم فاخته بکشاد فرو بسته زبان را
 آن روز که آوازه فکندند خزان را
 آری بدل خصم بگیرند ضمان را
 ز اخیال نمی کم نشود سرو توان را
 که خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
 از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
 تا خاک نمی عرضه دهد از نهان را
 در سایه او روز کنون نام نثار را
 ناداده لبش بوسه سیرای فسان را
 چون رستم نیسان تخم آورد کمان را
 بینی که چه سود است مرا این زیاده را
 گر خاصیت ابرو بد طبع دخال را
 چون یسح عنان باز نه بیدار را
 یازان سوی او از چه کشاده است دمار را
 روشن ز چه دارد دهم اطراف مکان را

فی ریح بهار است که در معرکه کرد است
 فیروز شده عادل منصور منظر
 آن شاه سبک حمله که در کف جوش
 شاهای که چو کردند قرآن بیلک و شمشیر
 منعیش بفلک بانه دهد طالع بد را
 ای ملک ستانی که بجز ملک بسیاری
 در نسبت شاهای تو همچون شده شطرنج
 تو قرص سپهری و بخواند بهیمن نام
 جز تشنگی خنجر خو خوار تو گیتی
 جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون
 آنرا که تپ لرزه حرب تو بگیرد
 گرا بر سر تیغ تو بر کوه بسیار
 در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
 از ناصیه کاه ربا گرچه طبعی است
 در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پا
 در کار بامید قبول تو کند خوش
 انصاف تو مصیبت که در رسته اود
 عدل تو چنان کرد که از گرگ این تر
 جاه تو جهان نیست که سگان سوادش
 در عالم جاه تو کراردی گذر ماند
 لغزیکه چو آتش همه در آهین فولاد
 از فتنه درین سوی فلک جای نه بنید
 وز لرزه حمله چنان خاک بجنبید

از خون دل دشمن شده لعل سنان را
 کز عدل بنا کرد و گریه جلال را
 بی وزن کند رغبت او حمل گران را
 البته کمال خم ندید حکم قرآن را
 حکمش لعل باز بر و عامل جان را
 با تو ندید فائده یک ملک ستان را
 نامست و در گریه نه بهان فلان را
 خیال از که جلوه گری بهیبت نان را
 هم کاسه کجا دید فتای عطشان را
 هم گوشه کجا یافت ره کاهشان را
 عیسی نه تند بر تن اوتار توان را
 آبتنی ناردید مادر کال را
 قبر تو گره دار به بند و خفقال را
 سعی تو فرد شوید رنگ یرقان را
 در سال نخست از لفظ بهیتران را
 آهین الم تنگ خراشیدن سان را
 نظم از جهت محبت داده دکان را
 در حفظ رزم یار دگر نیست شبان را
 در صل لغت نام ندانند گران را
 چون مهره فرد شد چه لقیان را
 بر باد نشیند بهر بران جولان را
 پیکار پرستان نه اهل رانه امان را
 کز هم نشا سبندگون را دستان را

از عکس سنان و سلب لعل طراوه
 گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
 در هیچ رکابی نهند پائی کس آرام
 چشم زره اندر دل گردان بشمارد
 هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
 هر لحظه شود در رخ تو در دست تو شکلی
 شمشیر تو خوانی نهید از بهر دو دمام
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جاد
 تو در کف حفظ خدای دجستانی
 تا بارو گر سپهر جان کرد دهر سال
 گیتی همه در دامن این ملک جوان
 باقی بدوانی که در آحاد ستمش
 قائم بوزیری که ز آثار وجودش
 صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش
 در حال رضایح فراینده بدن را
 آن خواجه که بس دیرینه تدبیر صوابش
 دستور جلال الیوز را کز در عایش
 آنجا که زبان قلمش در سخن آید
 و آنجا که محیط کف ادا بر انگشت
 از سیرت و شان شک ملوک ملک آید
 از مرتبه دان نیست درین مرتبه آری
 تا هیچ گمان گم نهند روی لبتین را
 این پایگاه و تخت کیانی و شهری باد

میدان هو طلع زنده لاله ستان را
 که نعره بلب در شکند پای فغان را
 آن لحظه که دستت حرکت داد عیان را
 بیواسطه دیدن شریان ضربان را
 چون باد خور و شیر علم شیر زبان را
 از بسکه بچینید چه شجاع و چه خیال را
 گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را
 طعمه شدگان حوصله یون و یوان را
 گیتی که بتدریج کند پیر جوان را
 تا حصر کند دامن هر چیز میال را
 ساعات شمارند الوف دوران را
 مقصود خیال گشت وجود حیوان را
 در ملک مبین نهند آیت شان را
 در وقت سخط زهر گزاینده لود را
 در بندگی شاه کش قیصر و خال را
 انصاف رسانند هر انصاف بیان را
 بر معجزه تفصیل بود سخن بیان را
 برابر کشد حامل باران بنان را
 حامل نتوان کرد چنین سیر و شار را
 یزدان ندید مرتبه جز مرتبه دال را
 تا هیچ خبر خم ندید پشت عیان را
 دین هر روز مقصد شده شاهان کبار را

شه ناگذرانست جو جان ر بدن ملک یارب تو نگهدار مرا این ناگذران را

۲- در طرح ابوالفتح طاهر وزیر

اگر محول حال جهانمیاں نه قضا است
بلی قضا است بهر نیک بد عنان کس خلق
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
کسی ز چو و چرا دم نمی تواند زد
اگر چه رنگ بھی امیسات آمیزند
تفاوتی که درین نقشها بھی بینی
بدست ما چو ازین حل عقد چیزی نیست
بزرگبند خضر اچنان تو اں بودن !
چو در ولایت طبعم از و گزیری نیست
کسی چه داند کین کوثر نیش مینارنگ
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
چه جنبش است که بی اول است بی آخر
مرا ز گردش این چرخ آں شکایت نیست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار
چو غم خدمت آں بارگاه دید مرا
چو دید کنی تشریف نعمت و جاکم
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
سبک بصورت و چو ناں گران تقوت طبع

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
یکی چنانکه در آئینه تصور است
که نقش بند حوادث و رای چون چراست
در این سرای که کون فساد نشود نماست
ز خامه ایست که در دست جنبش است
بعیش ناخوش و خوش گریضا و بیم مزار
که اقتضای قضا الهی گنبد خضر است
که بر طباع و موالید و الی و الا است
چگونه مولى از ارعوم داناست
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه گردش است که بی مقطع است بی ابتدا
که شرح آں بهر عمر ممکن است رد است
جائے من چه گزین گونه صد هزار جفا
که صحن و سقفش بیخاره زمین است
چو بندگان دیم قصه حضرت الا است
که بهر حادثه گاهی نهان که پیدا است
که پشت طاقتم از بار او همیشه توان است

له ابو الفتح ناصر الدین طاهر فخر الملک کا بیٹا اور نظام الملک کا پوتہ ۵۲۸ھ سے ۵۳۸ھ تک سلطان سمرکند کا وزیر رہا۔

نظر بحیلہ ز اعضا جدا نمی کندش
عضا است پایم و درد وضع آفرینش خلق
اگر چه دل بدون تیر محنت است غم است
ز روزگار خوش است این همه جز آنکه بیم
خدا یگان وزیران مشرق و مغرب
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آل صاحب
بہای ملت و پشت ہدی و ناصری
جہاں خواجگی و خواجہ جہاں کہ بجہا
زمانہ ملکی کز ملک خاتمش در ملک
ز بار طمش در جرم خاک است سلام
ز قدر اوست که تا سپهر با پودست
قضا ش گفت بدست و ہم زمانہ جہا
بخط طاعت و فرمان در شش خوش و طیور
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات
به پیش رفت تو چرخ گوئیالیت است
تو آں کسی که ز بہر ثنا و مدحت تو
بدر که تو فلک را گذر بیای ادب
عیار قدر تو آں او جہا کہ برگردوں
ز سور مجلس نشست آں طرب کہ در زہر است
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب
از اعتدال ہوائی کہ دولت دارد
فلک ز جود تو سازد لطیفہای وجود
کف جواد ترا دہر خواست گفت نمی است

که است بند بر اعضا کہ آں ہم از اعضا
شنیدہ کہ کسی را بجای پای اعضا
و گر چه تن سپر تیغ آفت است و بلا
ز دست بوس خداوند روزگار جدا
کہ در وزارت صاحب شریعت در است
کہ سپهر کمالش سپهر کم ز شہاست
کہ دین و ملت از وجفت نصرت دہا
بخواجگان مالک برش علو و علاست
ہزار بند و کشاد و ہزار برگ در است
زلف قہرش در طبع آب استسقا است
ز عدل اوست کہ خار زمانہ با خراست
زمانہ گفت کہ او خود جہاں مستوفاست
بزر سایہ عدل اندر شش رجال است
سحای ابر دروغ و نوال بحر و غا است
بجای دانش تو عقل گوئیانشید است
بمراح تو بر از روزگار مدح و ثنا
بجانب تو قضا را نظر بعین رقت است
عیال دست تو آں موجہا کہ در دریا
نہ بہر خدمت نشست آں کر کہ بر جوا
مسیر امر ترا بال برق و پای صبا
جماد را چون بات انتہای نشود و نا است
مگر کہ منبع جود تو مصدر را شیا است
سپهر گفت بخوانش سخی کہ عین سخا است

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو !
وجود خوف و رجا فرغ چشم و حلم تواند
قضا چو ذات ترا دید گفت اینست عجب
اگر فدا در هستی بگل برانداید !
و گر بقا بنود در جهان ترا چه زیان
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
نشیب بالا بحسان سیار داری آنک
جهان نوروی کام و زینش ار بر انگیزی
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد و
نه صاحب ملک آرزوی خدمت تو
ولیک آمد نم نیست ممکن از پی آل !
همی به پشت جو گشتی سفر نیارم کرد
چنان مدال که تقاضا نموده باشم از آن
بلی گناه بزرگ است اگر چه عذر می
ولیکن از بدن مرد در یک نیست چنان
بمن سوال و جواب امور دیوان را
سوالی هست درین حالت ز غایت لطف
ز غایت کرم تست یا ز سنائی من
بدین دقیقه که راندم گمان گدیه بر
سرم بظلم عنایت بپوش لبس باشد
همیشه تا بحال اندرون ز دور فلک
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد

ذات کل جهانی و کل ادا جز است
که چشم و حلم تو اصل مزاج غوث است
جهان گذشت و هنوز اندر تنی تنی است
ترا چه پاک نه ذات تو مستعد فناست
بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقا
که یار کاب تو خاک است با عنا هو است
هواش فد فد و دریا سرب که صحر است
بگام او بجهان نه نشیب نه بالا است
بمالیت رساند که اندر و فردا است
برش چو صورت آبی بود که بر آب است
دلم قریب عذاب است دید حقیقت بجا
که رفتم بسیرین و شستم بقفا است
که راه دادی دشوار و بجز بر دریا
که بر تباری عالم همین قصیده گو است
که گر بگویم گویند بر تو جای دعا است
که خدمت تو کند جان یا زانده کجا
تعلق بنود کال شعار و رسم شماست
گمان بنده چنانست کان نه نازیبا
که با گناه چنین منکر امید عطاست
به بنده گر چه گدائی شریعت شماست
که عمر باست که در لطف آفتاب عنا
شب است و روز و روز هر وقت دنیا
که روز روشن اقبال تو شب عداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان که هر چه جز خوشی و خرمی همه سودا است

قصاید عربی

در مدح خانخانان گفت

ز خود گردیده بریندی چگویم کام جان بینی
کسی که ملک معنی در رسد خود را بوی نهائی
ز رنا قص عیارت پیش از آن پریمیائی زن
تو سلطان غیوری در کند نفس بد گوهر
روال از خشم و شہوت در عذاب انبیا
ز نصرت شاد شوهر که غمی بر گردل گردد
طرب را پای بر سر زن که جنت اجل یابی
بنزست گاه معنی میمان شوتا ز استعنا
زیان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان
چنان مشتاق خذلانی که با صبر بندند
خرد در آدمی دانگ تو شان قد و رخ سخی
بخون آلوده دست و تیغ غازی ماندن
بآب و دانه خور دی بی هنگام صبیادی
بطاعت آل زمان از زنده کز لذت طا
منزلات شجاعت و زنی آنکه کرد میدا
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد ممت شو

بهاں کز اشتیاق و دیش زادی بهاں بینی
که گرس و انائی گمیارا ارمنان بینی
که هم ز رهم محک اشتر سارا ز امتحان بینی
بخش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی
دو گرگ میش پرور را جلگه خای شبان بینی
ز غفلت داغ شوهر که که خود را شاکه بینی
هوس را دست بردل نه که دوزخ را تپان بینی
مکس را با دزن در دست بر طواف خوان بینی
که قدر لغمتش پروانه عزل زبان بینی
گریزی در شقاوت کز سعادت اضمحان بینی
بهادر آشیان و لذت تو فر آشیان بینی
تو اول زیب سپ زینت برگستوان بینی
چو بر صیدا فکشی شهباز دل را ماکیان بینی
چو سر و سجده مانی در جهان خود را ستان بینی
عدم شمشیر دل یابی فنا شد ز جهان بینی
که نام هر چه بردی عیب کش بزرگان بینی

بجنت خوانمت فی بهر عشرت بهر آن کا بخا
 سر روحانیان داری ولی خود اندیستی
 فساد عالمی تا بد از پیشانی لغت
 محو غم گریز بال شیشه کتبه نه خود را
 زبیر دل پنبه نه در گوش افغان از در گوش
 غول پردازم اینک دویست خود و مرغ را
 بخواب خود در آتا قبله روحانیان بینی
 بدیدار تو دلشادند دائم دوستان تو
 بلام میکنند گردون و غمگین بنیست آری
 تو محبوب جهان و آنکه مدارا بادرم ناید
 بحفظ گریه نشویم اگر بینی در و غم را
 دلت الماس بهمت بود گرد آبی آتش
 بوخط اندر شوا از راه غول غنی تر نم پس
 نه بینی در مقام نفس طبع آسودگی هرگز
 نشان جان همی جو تا نشان از بی نشانایی
 ز جور و سدره ستم بهره ور بی دست بی دیده
 ز جنگ دی و فردا رسته ام بی منت امروز
 من از گل باغی جویم تو گل از باغی جوی
 ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آ که
 ز ابر و آفتاب اندیشه ات کیه بود ز ابر
 بچشم مصلحت بنگر معصاف نظم هستی را
 شعار ملت اسلامیان بگدا اگر خواهی
 تو از ملک عراقی و از گول کن عادت پیشین

ز ملک تو ز الر و تاختی در کشور ظلمت
 از آن تاراج بینی در بیابان کا ندیش
 گهر جویند خواصان فطرت در رتبه دریا
 بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر دولت
 نگنجد تو ز خورشید ازل در ظرف هر دید
 تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خورشید کن
 نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
 ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت
 تو سر مادیده بر خط می تازی ز خاکستر
 مرد در عرصه دانش گریز سبب تنگ نما
 چه نقصان بینی از حیرت که خارش گشتایی
 مخاطب گریه باشد مستح حاش مشو غری
 سخنور را خوشی نقص خود میدال خطا باشد
 نو آرا تلخ تری زن چو ذوق لغمه کم یابی
 مشوش خواهی گاه بی که بینی رهبری خسته
 بر آ از پرده صورت قدم در راه معنی زن
 اگر شوق امتان ندید بهرم خانان او
 دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
 اگر آ که شوی از نیت او وقت گفتارش
 گر از باد خفانی آتش قهرش علم گردد
 سمند غم او را سرعت گردون عنال یابی
 چو باطلش بینی گاه عجز کبر با سنجی
 چو مهرش در جهان جان تن می شود زان پس

که حسن چنین از اور لباس زنگیان بینی
 آبادی چو آئی راهزن را دید با بینی
 تو در فکر همی دایم که از دریا کراں بینی
 تو در زیر درختان بچو طفلان آشیان بینی
 بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
 ترا سودا پس بود گر نور خورشید زیاں بینی
 تو کثر اندیشی آن بهتر که صد از آستان بینی
 اگر خواهی که حسن خار دگل یک یک عیا بینی
 بینی حسن خاکستر چو در رو شکر آن بینی
 یقین را در پناه پرده داراں گمان بینی
 چه لذت گیری از دانش که مغزش آتخانی بینی
 که هست او هر چه هست اما تو در معنی زیانی بینی
 که خاموشی بلبل را از میان مهرگان بینی
 حدی را نیز تر میخوای چو محمل را اگر آ بینی
 در آتش خواهی گشت جانی که دستی بر عنان بینی
 که در هر منزلی سری را سرار نهان بینی
 که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
 که جزیت را متدع روی مست آن کان بینی
 ز بانیش عین دل یابی دلش عین زباں بینی
 بر اندام فلک هر موبسان خیز راں بینی
 حسام عقل او را جوهر اول فاضل بینی
 چو با عدلش بینی ماه نساج کتان بینی
 ز تن امکان تن یابی ز جهان امکان جانی بینی

چه خوانی ای شناخوان مدحت گفتار و کردارش
جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش
ببین در صورتش تا آنجهان را اینجهان را بی
بفخر و دمان عالم سفلی مکن مدحش
بمجلس غم گذار و عشرت افیز ای کز خلق
برون از تشنگی در آتش است اما درون بجز
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر عادت بر مرتب فصولت را هرگز نبوی
دعایش عقد اخوت با اجابت است الهی
بدرویشی شنای خانها نال میکنی آری
دعای تو پرسم مدحت اندیشا نال نمی گویم

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یارب آنچه به خلق اندیشی بهما بسپاری

انتخاب از سکندر نامه نظم نامی

خراج خوانستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بسیار تا ز بیدار شویم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان دامن خویش از تو یکسر برود
چو باران که یک یک همسپا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
نهنگی بسا بر گذر کرده گیسر
از آن گنج کاورد قارون بدست
چه باید نهادن برین خاک دل
از آن خشت ز رین شداد عاد
درین باغ رنگین درختی نه دست
گذارش کن زیور تاج و تخت
یکی روز فایغ دل و شاد بهر
می ناب در حجام شاهنشاهی
حکیمان بهشیار دل پیش او
بهر نسبتی کا مدان با ننگ چنگ
بهر جرعه می که شبنم می فشاند
درختان شده می چو روشن دشت
دماغ نیوشندگان سر گران

که بی داد نتوان ز بیدار دست
که هم دیو خانه است هم غول راه
بحر فرستد بسا غم یرو
شود سیل و آنکه بدریا شود
درم بر درم چند باید نهیاد
همان گنج ناخورده را خورده گیر
سراخام در خاک پس چو نشست
کز و گنج ستار و دل فرو شد بگل
چه آمد بجز مردن نامراد
که ماند از قنای تیر زن دست
چنین گفت کان شاه فیروز بخت
بر آسوده بود از بهر سبب دهر
گهی چو می کرد و گاهی می
خود مند مونس خرد خویش او
سخن شد بسی بر بندهای تنگ
بهندس درختی و رومی نشاند
قدح شکر افشان دمی نوش بخش
ز نوش می درود را مشکران

سرشک قدح ناله ارغنون
 زری زخم کز زخم چو لشکر
 دران بزم آراسته چو بهشت
 سکندر جهان جوی فخر سریر
 زدارا در آمد فرستاده
 چو خرد پرستان پرستش نمود
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 زدارا درود آوریدش نخست
 که چو بود کز گوهرین تخت تاج
 زبونی چه دیدی تو در کار ما
 بپاں رسم دیرینه را کار بند
 سکندر ز گرمی چنان بر فروخت
 کماں گوشه ابروش خم گرفت
 چنان دید در قاصد راه رخ
 زباں چو بگری بر آشفته شد
 فرد گفت لختی سخنهای سخت
 کرد در خرد رای باشد بلند
 زباں گر بگری صبوری کند
 سخن گر چه با او زبانه بود
 چه خوش گفت فرزانه پیشین
 نباشد بخود بر کسی مهر باں
 گذارنده پیری کیانی سرشت
 که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج

روان کرد از دید بارود خون
 شود رود خشکی بدو رود تر
 گل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چو بر چرخ بدر منیر
 سخنگوی روشن دل آزاده
 هم او را دهم شاه خود را ستود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه مادا اگر گشتی خراج
 که بردی سر از خط پرگار ما
 مکن سرکشی تانیا بی گزند
 که از آتش دل زبانش بسوخت
 ز تندیش گوینده را دم گرفت
 که از جوش دل مغزش آمد بر رخ
 سخنهای ناگفتنی گفت شد
 که گوید خداوند شمشیر و تخت
 نگوید سخنهای ناسودمند
 ز دوری کن خویش دوری کند
 نگفتن هم از گفتش به بود
 زباں گوشتن ست و تیغ آهنین
 که گوید هر آنچه آیدش بر زباں
 گذارش چنین کرد از آن سرشت
 زیوانا شدی پیش دارا خراج

در آن گوهری گنج بن ناپدید
 منقش یکی خرد وانی بساط
 چو قاصد زباں تیغ پولاد کرد
 برد بانگ زد شهر یار دیسر
 زمانه دیگر گونه آئین نهاد
 سپهر آن بساط کهن در نوشت
 هم ساله گوهر خیزد ز سنگ
 بگردن کشی بر مسی در نفس
 ترا آن کفایت که شمشیر من
 چون پار کابی که برداشتم
 تو با آنکه داری چنان توشه
 بر آرم بسیار که اندم آدم
 بکیسو نهم هر د آرم را
 مگر شه نداند که در روز جنگ
 بلیک تا ختن تا کجا تا ختم
 کسی کار مغسانی و بد طوق تاج
 زمین مصر باید نه ز زخا تن
 بدین پایگاه مرا تا کجا ست
 غرور جوانی بر آن آردت
 بدین گنج فتنه میفروز کیس
 ترا ملکی آسوده بیدار و رنج
 مسوزاں بخود گامی ایام را
 زمین آنچه بر ناید آنرا نخواه

بدی حنای ز رخدا آفرید
 که بیننده را تازه کردی نشاط
 خراج کهن گشته را یاد کرد
 که نتوان ستر غارت از تشیر
 شد آن مرغ کوخایه زیرین نهاد
 بساطی دیگر ملک را تازه گشت
 گهی صلح ساز و جهان گاه جنگ
 بشمشیر با من سخنگوی دلس
 نیار دسر تحت تو زیر من
 عنان جهان بر تو بگذاشتم
 را بکن مرا در چپس گوشه
 بهم خجگی با تو زرم آورم
 بجوش آرم کینه گرم را
 چه سر ما بریدم در اقصای رنگ
 چه گردن کشاں را سر انداختم
 چو ز بهار یال چو فرستد خراج
 سخن چو ز مصری آراستن
 بدین پایه باید زمین مایه خواست
 که گردن شمشیر من خسارت
 حنم ابی میادرد و ایران زمین
 مکن ناسیاسی در آن مال و گنج
 قلم در کش اندیشه حنم را
 چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
 سوی شاه شد داغ بر دل کشان
 فرد گفت پیغامهای درشت
 چو دارا جواب سکندر نشنید
 به تنیدی یکی داستان یاد کرد
 که بی سکه را چه یار بود
 بخندید و گفت اندران هر چند
 فلک بین چه ظلم آشکارا کنند
 سکندر نه خود گر بود کوه قاف
 چنان پشته را بجنگ عقاب
 یک قاصدی را بدرگاه داد
 یکی گوی و چون کال بقاصد سپرد
 در آموختش راز آن پیش کش
 سوی روم شد قاصد تیز گام
 زره چو در آمد بر شاه روم
 سرافکنده در پایه بندگی
 نخستین گره کز سخن باز کرد
 که فرمان دهان حاکم حبال شدند
 چه فرمایم شاه فیروز رای
 سکندر بدانست کان عذر خواه
 به پیغامه گفتا بیا در پیام
 متاعی که در بنگ خویش داشت
 چو آورد پیش سکندر نهاد

سخنهای خود را فراموشی کرد
 شتابنده چون برق آتش نشان
 کز دوسردین راد و تا گشت پشت
 یکی دور باش از جگر برکشید
 کز آن شد میوشده رادوی زرد
 که هم سکه نام دارا بود
 که افسوس بر کار چرخ بلند
 که اسکن در آهنگ دارا کنند
 که باشد که یاسن شود هم مصاف
 کم از قطره دال پیش دریای آب
 فرستاده شد چشم در راه او
 قفیزی راز کجند نا شمر د
 بد آن تعبیه شد دل شاه خوش
 ز دارا پذیرفت با خود پیام
 فروزنده شد همچو آتش روم
 نمودش نشان رستندگی
 سخن را بچربی سر آغزا کرد
 فرستادگان بنده فرمان شدند
 که فرمان فرمانده آرم بجای
 پیام درشت آورد از نزد شاه
 پیام آورد از بن بکشاد کام
 بر آورد دو یک یک فرایش داشت
 به پیغام دارا ز بان برکشاد

ز چوگان و گواندر آمد نخست
 دگر آردی نبرد آیدت
 همان کجند نا شمرده فشانند
 سکندر جهان داو و پو شمند
 مثل زد که هر کو گریز دز پیش
 مگر شاه از آن داد چوگان بس
 همان گوی را مرد اختر شناس
 چو گوی زمین شاه مارا سپرد
 چو زیگانه کرد آن گذارش گری
 فرد رخت کجند بصحن سراے
 بیک لحظه مرغان در د تا خفتند
 جوابت گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کجند انجخت شاه
 پس آنکه قضیری سپندان خرد
 که شش گر کشد لشکری زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دید سخت
 بدارارساند از سکندر جواب
 بر آشت از آن تیرگی شاه را
 جهاندار دارا بدال داوری
 ز چین و ز خوارزم و غزنین و خور
 سیاهی بهم کرد چون کوه قاف
 چو عارض شام سپه بر گرفت
 ز جنگی سواران چپانگ رکاب

که تو طفل بازی بدی کن دست
 ز پیبودگی دل بدرد آیدت
 کزین پیش خواهم سپه بر توراند
 درین فالها دید فتح بلند
 بچوگان کشیدن توان سوی خویش
 که تاز و کشم ملک بر خویشتن
 بشکل زمین می انهد در قیاس
 بدی گوی خواهم از دگویی برد
 بکجند در آمد دلا داری
 طلب کرد مرغان کجند ربای
 زمین راز کجند سپرداختند
 چو روغن که از کجند آید برون
 مرا مرغ کجند خور آمد سپاه
 سپاداش کجند بقاصد سپرد
 سپاه مرا هم بدنیسان شناس
 به پشت خرویش بر بست رخت
 جوابی گوی چون زهر ناب
 که حجت قوی دید بد خواه را
 طلب کرد از ایرانیان یادری
 زمین آهین شد ز نعل ستور
 همه سنگ فرسای دآهن شکاف
 فرد ماند عقل از شمر د شگفت
 بنهصد هزار آمد اندر حساب

جها نجوی چون دید کز لشکرش
سپاهی چو آتش سوی روم ماند
بار من در آمد چو دریای تنند
زمین بر زمین تا با قهصای روم
علف در زمین گشت چو کج گم
پی شاه گر آفتابی کنند
سیاساتی آن را دق روح بخش
من اورا خورم و لعل روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعی ست کار آگهی
بعالم کسی سر بر آرد بلند
به یازی نه پیماید اس راه را
نهند از دال آلت از بار خویش
میقلن کول گرچه غار آیدت
خری بر گریوه ز سختی ببرد
گذارنده شرح شاهنشاهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید
نبود آگه اسکندر از کار او
رسیدند ز بهار یان خیل خیل
شیخون دارا در آمد ز راه
پژدهنده گفت بدخواه مست
بروشاه اگر یک شیخون کند

همی موج دریا زند کشورش
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
صبارا شد از گرد او پای کند
بجوشید دریا بلرزید بوم
ز نعل ستوران پیکانه سم
بهرجا که آید حسرابی کند
بکام دلم برفشان چون درخش
مرا دخور د خاک روزی بود

کزی نقد عالم مبادا تهی !
که در کار عالم بود هو شمن
نگه دارد از درو بنگاه را
کزو روزی آسان کند کار خویش
که هنگام سرما بکار آیدت
که از کاهلی جمل با خود نبرد
چنین داد پرسنده را آگهی
تو گفتی که آمد قیامت پدید
که آرد قیامت به پیکار او
که طوفان بدریا در آورد سیل
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
شب در روز غافل شد آنجا که هست
ز مشک جهان که بیرون کند

سکن در بخندید و دادش جواب
ملک را بوقت عنان تابستن
پژدهنده دیگر آواز کرد
که آنرا شمر دن توان در قیاس
سکن در بدو گفت یک تیغ تیز
یکی گرگ را کو بود دشمناک
سپه را جواب چنان ارجمند
خبر گرم تر شد همی هر زمان
سکن در چو دانست کان تندریخ
فرستاد تا لشکر از هر دیار
زمین و زانفرنج در دم درویش
چو ابنوه شد لشکر بیکران !
خبر داد عارض که ششصد هزار
چو شد ساخته کار لشکر تمام
نشستند بیدار مغز آن روم
شه از کار دارا و پیکار او
چنین گفت کین نامور شهریار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
اگر بنیایم تیغ از نیام
و گر تاج بستانم از تاجور
کیا زکی از ملک بیرون کنم
بترسم که آخر باین تیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم دراه

که پنهان نگردد جهان آفتاب
بدردی نشاید ظفر یا نشتن
که دارا نه چندان سپه ساز کرد
کسانیکه هستند لشکر شناس
کند چرم صد گاورا ریز ریز
ز بسیاری گو سفندال چه باک
پسند آمد از شهر یار بلند
که آمد بروم اثر دهای دمان
به تنیدی به کرد همی بر تیغ
روانه شود بر در شهر یار
شد آراسته لشکری چو عروس
عد و خواست از نام نام آوران
بر آمد دیوان معنر دسوار
یکی انجن ساخت بی رود دجام
بمهر ملک نرم کردند موم
سخن راند و چپید در کار او
کمربست بر بستن کارزار
که آمد با آویزش این کار تنگ
بمردی ز ما بر نیارند نام
به بیداد خود بسته باشم کمر
من این رهنی باکیا چون کنم
بدان لیش ماراد بد چیرگی
کزو کار ما بر نگر دو تنباه

باندیشه خواب درای صواب
 جهان دیده پیران بیدار بوش
 بسیار کشادند یکسر زبان
 که سر سبز باد آل بهایون درخت
 بتاج و به تختش جهان تازه باد
 همه رای تو هست چون دین در
 ولیکن ز فرمان تو نگذریم
 چنان در دل آید جهان دیده را
 که چون کینه ورزد دل کینه خواه
 تو نیز آتش کینه را بر سرور
 تو سر د نوی خصم بید کهن
 کهن باغ را وقت نو کردن ست
 بدیبا ی این دولت تازه عهد
 بداندیش تو هست بیدادگر
 چه باید هر اسیدنت زان کسی
 قلم در کش آئین بیداد را
 ز خصم تو چون ملک گشت سیر
 منور ی چنین گرم در بند نا
 کجا شاه را پای مار اسرست
 تمنای شه را که بر هضم دند
 بران ختم شد رخصت رهنمون
 نگه دارد آرم تحت کیان
 سکندر چو در حکم این داوری

پدید آورید این سخن را جواب
 چو گفتار گوینده گردند گوش
 دعا تازه کردند بر مرزبان
 که نامش بلندست و نیروش سخت
 سر خصم او تاج دروازه باد !
 درستی چه باید ز ما باز جست
 بحسب راه فرمان تو پسریم
 بهمان زیر کمان پسندیده را
 همه خار و حشمت بر آید ز راه
 که سرخ بود آتش کینه سوز
 کجا سر کشد بید با سرد بن
 نوا را حساب درد کردن ست
 عروس جهان را بر آری عهد
 به پیچید رعیت ز بیداد سر
 که دارد هم از خانه دشمن بسی
 کفایت کن از خلق فریاد را
 بخضم افکنی پای در نه دلیر
 ره انخابم را گرم تر کن عنان
 دلی کو کزین داوری بر ترست
 که از بهره باشد که این دم زند
 که شه پیشدستی نیارد بخون
 بخونریزی اول نه بتد میال
 ز لشکر کشان یافت آل داوری

بدستوری رخصت راستان
 یکی روز کز گردش روزگار
 بفال همایون به ترتیب راه
 عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
 ز شمشیر پولاد چون شیر مست
 سپاهی چو زنبور پریشتر
 نشان باز جست از درفش بلند
 بوقتی که آفتاب سازنده بود
 بسی بر تر از کادیانی درفش
 صنوبر ستونی ز خیمه ارش
 برد اثر د با سپیکری از حسدیر
 زده بر سر از جعد پرچم کلاه
 بهر سنگها بود پیمید از دو
 شد آل اثر د با چنین لشکری
 جهان کرد از آشوب خود گردناک
 ازین گره به گول خاک تا چند چند
 جهان یک لاله ست بچیده سر
 فلک بر بلندی زمین برم خاک
 بنشته برین هر دو آلوده طشت
 زین گر بصاعت بروں آورد
 بنفتد درین طشت فریاد کس
 چو سر یادر را بر گلوبسته راه
 به ار پرده خود حصاری کنی

بلشکر کشی گشت همداستان
 بدست آمدش طالع کامگار
 بفرمود کز جای جنب سپاه
 میان بسته بر کین بد خواه تنگ
 بکشور کشانی کلیدی بدست
 ز غوغای زنبور هم بیشتر
 که ماند از فریدون فیروز مند
 فلک دوستان را نوازنده بود
 بمخوق بر زد پرند بنفش
 بخون جگر یافت پرورش
 که بیننده را زور آمد نفیر
 چو بر فتنه کوه ابر سپاه
 عقابی سیه پرد بالش ز نور
 بسر بر چنان اثر د با سپیکری
 ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
 بشیری توان کردش گرگ بر شد
 درد گاه حلوا بود که جگر !
 یکی طشت خوں شد یکی طشت خاک
 ز خون سیادش بسی سرگذشت
 همه خاک در زیر خوں آورد
 که بر بسته شد راه فریاد رس
 گلو بسته به مرد و سر یاد خواه
 بخاموشی خویش کاری کنی !

بسیاساتی آتش تو به سوز
بجایس فروزی دلم خوش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خند و مندر را خوبی از داد است
کسی کو بدین ملک خرسند نیست
خرد نیک همایه شد زان بدست
چو در کوئی نابخسردان دم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد
تو تیرار بنی بار گردن زدوش
چو دریا بسرمایه خویش باش
بمهرانی خویش تا روز مرگ
چو پیله زبرگ کسان خورد ساز
گذارنده پیری هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
بپسرخاش دارا سرافراخته
چنان را بدین مرده نوروز بود
از دلبوم و کشور سیکبارگی
زد اراپستی منش خاسته
چو دارای دریادل آگاه گشت
ز پیران روشندل و رای زن
ز هر کار دانی به رای درست

که بدخواه را چون در آرد شکست
چه افسوس در آموزد از رهنمون
چو در جنگ پیردیش دیده بود
نکردش در آل کار کس حیاره
چو دانسته بودند کوشش است
سخنهای کس در نیارد بگویش
تخمه در از زنگه شاد را
نه ابر ز نانی که از سر و برز
به بیعت در آل انجن گاه بود
شنا گفت بر شاه و بر بزم شاه
مبادا تهی عالم از نام تو
گذشته نیای من از عهد پیش
که چون کرد کجسر و آهنگ غار
که در طالع ملک ماتا بدیر
برون آید از روم گردن کشی
همه ملک ایران بدست آورد
جهان گیرد او هم مانند بجای
مبادا که آل مرد روی نژاد
به ارشاه برین زند نام او
نبا یدکز و دولت آید برین
فریبی فرستش که طاعت کند
فریب خویش از خشم ناخوش است
نکن تکیه بر زور بازوی خویش

بل چرخ را چون کند پای بست
که آید ز کار سکندر برون
ز پیر و جنگش ترسیده بود
نخوردش غمی هیچ غمخواره
بسوزندگی گرم چون آتش است
در آل کار بودند یکسر خوشش
سری بود نامی ز نام آوران
تنش جوشنی بود و بازوش گرز
از احوال پیشینه آگاه بود
که آباد باد از تو این بزمگاه
همان جنبش دور ز آرام تو
چنین گفت بامن در اندر خویش
خبر داد از آل حسام گوهر نگار
نسب و آید اختر ز بالا بریز
زند در هر آتشکده آتشی
تخت کیان بر نشست آورد
سراخام او هم در آید ز پای
درین طالب افتد که هرگز مباد
نیارد درین کشور آرام او
که مفلس بجا کوشد از بهر گنج
بیک روم تنها قناعت کند
برافشاندن آب ز آتش به است
نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش سیاه که کین آورد
 اگر هم شیری بفتید ز شیر
 بناموس باید جبال داشتن
 بر دل آتش از دعوی همسری
 هر آن جو که باز بود هم عیار
 بسا شیر درنده و سهمناک
 چو با کثر دی گرم کبسی کنی
 بنیدش از آل پشته نیشدار
 جهان آل کسی راست کو در نبرد
 گر سینه چو با سیر خاید کباب
 ز بیگان گر هست فرزند زن
 چو شد جامه بر قد فرزند راست
 چو بالا بر آرد گیاه بلند
 زیند بزرگان نباید گذشت
 که چون آزموده شود روزگار
 سگاشگری کو نصیحت شنید
 شه از پند آل هر دو پالوده مغز
 ولیکن نکشت آتش گرم را
 شه از گفته رای زن خشمناک
 گره بر زوای پیوسته را
 درودید چو اثر دها در گوزن
 که در من پیه نرم آهنی دیده
 نسائی بمن مردی اهل روم

بج بزرگ ساکن کنی باد را !!
 عقیق ابال به بازی و کبکال بجنگ
 چه بندم کمر در مصاف کسی
 دلیری کند بر من آل نادیر
 سرش لیکن آنکه در آید ز خواب
 چون بر سر خردان افرم !
 بود منای مرغ سخت و گراں
 که دانست کین کو دک خرد سال
 با دل و تدبیر دردی آرد به پیش
 به خود تنگ را رهنمونی کنم
 اگر خود شود غرقه در زهر مار
 زردنی کجا خیزد آل دست زور
 بشوراند اورنگ خورشید را
 بتاراج ایران بر آرد علم
 شکوه کیا پیش باید نهاد
 سگ کیت رد بانه ناورمند
 ز شیرال بود رو بهان را لوا
 تیدست گرمایه داری کند
 تو خود نیک دانی که با این شکوه
 بدست غلامان مستش و هم !
 بهریری که از سگ زبونی کند
 عقیابی که از پشه گیرد گریز
 پلنگی که ترسد ز روباه نیند

هرسانی از بید پولا در ا
 سر ناز نینان در آید به سنگ
 که دارم کمر بسته چو ادرسی
 چو گور گرازنده با شتره شیر
 که شیر از تنش خورده باشد کباب
 چه اندیشه باشد ز اسکندر
 نه چون پتک و خالیک آهنگران
 شود با بزرگان چنین بدسگال
 گذارد شکوه من و شرم خویش
 که پیش ز بونال زبونی کنم
 نخواهد ننگ از وزع زینهار
 که کشتی برون راند از آب شور
 متن کند جای جرشید را
 برد تحت کجسر و حجام جسم
 قدم در خور خویش باید نهاد
 که شیر تریان را رساند گزند
 خنند زمین تا نگرید هوا
 چو لنگی ست کو را هواری کند
 زیک طفل روزی ندارم ستوه
 بچوب شبانال شکستش و هم !
 خرپیر یا او حردنی کند
 گرفتار نشسته گویر خیز
 بسوز او مغزش بسرماسم تیز

به بینی که فردا من بپیل زور !
 که باشد ز لونی خراج آوری
 نشینده بر تختگاه کسان
 کرایاره کز سر گفتگو
 کلاه کسان هم کسان را سزد
 من از تخمه بهمن و پشت کی !
 زردین تن درع اسفندیار
 اگر باز گردو به پیشینه راه
 و گر گشتی آرد بدریای من
 چو دریا بستلخی جوابش و هم !
 از ابر عاصی چنان ریزم آب
 ستیزنده چو روستائی بود
 خرازین زربه که پالان کشد
 من آن صید را کرده ام سر بلند
 تو ای مغز پوسیده سال خورد
 نه چابک شد این چابکی ساختن
 سر اخی بصحرای افروختن
 مکش جز باند لیشة خویش پای
 قساگونه در خورد بالا بود
 تر افتست پیرمی از جای برد
 چو پیر کهن گردد آزرده پشت
 ز پیری نمونه بود پای لغز
 ز پیران دو چیز است باز یب ساز

سرش چو سپارم بستم ستور
 که همسر بود یا بلند افسری
 منم تاج بر سر کمر بر میان !
 زمین جای آبا کند جستجو
 درین خزن تن رومسیان کی خزد
 چرا ترسم از رومی سست پی
 برادرنگ ز رین منم یادگار
 برد روز روشن نگردد تباہ
 سری بپیدا افتاده در پای من
 ز خاکش ستانم آتش و هم
 که ناردد گرد دست بر آفتاب
 شکستن به از موسیائی بود !
 که تارخت خر بنده آساں کشد
 نقش باز در گردن آرم کند
 ز گستاخی خسروان باز گردد
 کمندی بگو ہی در انداختن
 فلک راجه انداری آموختن
 که هر جوهر پدید دست جای
 همسانا که وز دیده کالا بود
 کهن گشتنت از سر رای برد
 زبیزه عصایه که گیرد بهشت
 فراموش کاری در آرد بمغز !
 یکی دستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای
 تن ناتوان کی سواری کند
 سپه به که برنا بود از آنکه پیر
 بهنگام خود گفت باید سخن
 خروسی که بیگه نوا بر کشید
 زباں بند کن تا سر آری لبس
 سرب زباں کو بخون تر بود
 زباں به که اد کا بداری کند
 زباں را نهجدار در کام خویش
 زبان ترا زو که شد راست نام
 چو از کام خود گامی آید بروں
 بسا گفتینیا که باشد نهفت
 بگفتن کسی کو شود سخت کوشش
 سخن به که با صاحب تاج و تخت
 چو زان گونه تنیدی بسی کرد شاه
 خطر هاست در کار شاهان بسی
 چو از کینه بر نشو و زنده چهر
 همسانا که پیوند شاه آتش ست
 نصیحت موافق بود شاه را
 نصیحت گرمی با خداوند زور
 چو آگاه گشت آن نصیحت گذار
 سخن را در گونه بنیاد کرد
 که دارای دور آشکارا توئی

ر با کن فرد کش تو پیرانه پای
 سلاح شکسته چه یاری کند
 میا بجی کند چو رسد تیغ و تیر
 که بیوقت بر نارد ناربین !
 سرش را بگه باز باید برید
 زباں خشک به یا گلوگاه تر
 به است از زبانی که به سر بود
 چو کامش رسد کامکاری کند
 نفس بر مزین جز بهنگام خویش
 ازاں شد که بیرون نیاید ز کام
 بهر سو که جنبد شود سرنگون
 بدیگر زباں بایدش باز گفت
 بنوشنده را در نیاید بگویش
 بگویند سخته نگویند سخت
 لیشماں شد آن پیر و شد غنچه
 که با شاه خویشی ندارد کسی
 بفرزند خود بر نیارند مهر
 با آتش دراز دور دیدن خوش است
 که از کبر خانی کند راه را
 بود تخی انگنده در خاک شور
 که از پنداد گرم شد شهریار
 بشیرین زباں شاه را یاد کرد
 مخالف چه باشد که دارا قوی

که باشد سکن در که آرد سپاه
ترا این کله آسمان دوخته است
کلوخی که با کوه سازد ببرد
درخت کدو تانه لیس روزگار
چو گردد ز دو لایه تاک سیر
کدویت است او گردن افراخت
رسن زود پوسد چو باشد گیاه
چو خورشید مشعل در آرد ببارغ
بهنگام سرینچه رو باه لنگ
گره زابرو خویش برگوشه نه
با هستی کار عالم بر آرد
چراغ از بگری نیفر و ختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور
شکیم آرد و بند باراکلید
نه نیکیست شطرنج بد بافتن
بسارود کز زخم خوردن شکست
نوشای قیاس تو افزون کنم
به تعظیم دارا چنان دیده مرد
چنان دارد ازای جو شیده مغز
درال تنیدی آتش افروختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
دبیر تو لیسنده آمد چو باد
روان کرد کلک شب رنگ را

زدارای دولت ستاند طلاه
ستاره چراغ تو افروخته است
یه سنگی توان زد بر آورد گردد
کنند دعوی همسری با چنار
رسن باز در گردن آید بزیر
ز ساق گیاهی رسن ساخته
دگر بار دوش در افتد بجایه
پیرد انگلی پیش میرد چراغ
چگونه نه پند پای پیش پلنگ
که در گوشه بهتر کمان را گره
که در کار گرمی نیاید بکار
نه خود رانه پروانه را سوختی
نیاشد زنان تاد بال راه دور
شکینده را کس پشیمان ندید
نرس درنگ نیل در تاختن
که تاز خمر زودی آرد بدست
حساب تو با دیگران چون کنم
بسی ازین مطاه استال یاد کرد
نشد نرم دل زان سخنهای لغز
کز و خواست مغز سخن سوختن
بکار آورد مشک را بر سریر
نوشته آنکه دارا برو کرد یاد
ببرد آب مانی و از رنگ را

یکی نامه لغز پیکر نوشت
سخنهای از تیغ پولاد تر
چو شد نامه لغز پر داخت
رساننده نامه خسروان
بدوداد نامه چوسر باز کرد
یده ساتی آن جام حبشید را
می کز فردخش شب زارغ چهره

بنغری بگردار باغ بهشت
زبان از سخن سخت بنیاد تر
برد قهر شاهانه شد ساخته
زدارا با سکندر آمد دوا
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
شب تیره رخساره خورشید را
ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا با سکندر در بنده عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر
منروزنده کوب تابناک
توانادانا بر بودنی
از دهر زمان روح را مایه
یکی را چنان تنگی آرد پیش
یکی را بدست افکند کوه گنج
نشاید سر از حکم او تا منتن
نه آنکس کند کرد کورنج یافت
کند هر چه خواهد برد حکم نیست
درو خدا باد بر بنده
چه سودست کین قوم ناحق شناس
بجای که بدخواه خوبی بود
نمود استانی ز دال شیرست

که مار از هر دانش او داد بخش
پناهنده را از درش ناگزیر
منور کن مردم از تیره خاک
گند بخش و بسیار بخشودنی
خسرو را دگر گو نه پیرایه
که نانی نه بیند در انبان خویش
تسجید بامید بد کوه سنج
جز او حاکمی کی توان یافتن
نه سبعی نمود آنکه او گنج یافت
که جان دادن دگشتن او را کیست
که افکنده شد با سر افکنده
کنند آفرین را بنفرین قیاس
تواضع نمودن ز بلونی بود
که بازیرد ستال مشو زیر دست

تو ای طفل ناچسته و خام رای
 بهم خستگی یا منست یار کو
 چو کز دم بوی مار خوشی کنی
 اگر کردی این خوی ماراں رها
 چنانست دهم مالش از تیغ تیز
 برخنده آور با ستاد ثرند
 بدم اندر آرم ز گرد سپاه
 به یزدان که آهر کش دشمن است
 که از روم و رومی نام نشان
 ترا آل به ای سرور و رومیان
 گرفتیم همه آهن آری ز روم
 ز رومی چه برخیزد و لشکرش
 گر آری بخردار با دروغ و ترک
 لگرتیر ترکان یغسای من
 سری کو که سر بخش دارا کنی
 کماں لشکری پر بریزی ز تیر
 و گرنه چنانست دهم گوش تیغ
 حذر کن ز خشم جگر جوشش من
 بخروش خفته ببین زینهار
 تو انم که من با تو ای حسام خوی
 دلیک این مثل راست باشد که شای
 بده جسدیه از ما بر کینه را
 نشاید همه سال گر کینه دخت

مزن رخنه در خاندان کهن
 بجای میاور که جنیم ز جانی
 بلکه خند ادا ده خرسند باش
 کلاخی تلک کبک در گوش کرد
 بسازانجن کاخیم آمد فراز
 ندانم که دیهیم غمخسروی
 زمانه کراکار سازی کند
 زحانی که بر آسماں انگنی
 منم سر دگر سرورال پادوست
 طپانچه بر اعضائی خود میزنی
 غم و جوانی بر آل آردت
 حلالم نه تنها ترا کرد پست
 مرا ز پید از خسروان غم
 بسختی کشی سخت چو آه نسیم
 ز باران کجا ترسد آل گرگ پیر
 ز دارنده نتوان ستد بخت را
 گر اسفند یار از جهان رخت برد
 و گر بهمن از پادشاهی گذشت
 بحسن من که دارد که کار زار
 بمن ختم شد باز د بهمنی
 نژاوه منم دیگران زیر دست
 در اندازه من غلط بوده
 خداوند علکم به پیوند خویش

تو در رخنه باشی پسری مکن
 ندارد پریشانه با سیل پای
 مکن ز این جنگ شیران تراش
 تلک خویشتن را فراموش کرد
 فرشته در آسماں کرد باز
 ز فرق که خواهد گرفتش نوی
 ستاره بجان که بازی کند
 سر و چشم خود را زیاں افگنی
 سر خویشتن را چه باید شکست
 تبر خیره بر پای خود میزنی
 که گردن بشمشیر من حنارت
 بسا گردن آل را که گردن شکست
 سر تحت کاوس و اکلیل جم
 که از پشت شاهان روئین تنم
 که گر کینه پوشد عسای حریر
 نشاید خردا فسد تحت دا
 نسب نامه خود به بهمن سپرد
 جهان پادشاهی بمن باز گشت
 دل بهمن دزد اسفند یار
 که اسفند یارم بر دوش تنی
 نژاد کیانرا که یار شکست
 که باز وی بهمن نه پیموده
 مشوعاصی اندر خداوند خویش

پیشانی کنون شو که چون کار بود
جوانی نکن گرچه هستی دلیر
درشتی را کن بزمی گرای
به تنیدی بغارت برم کشور
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم
مجنبان مرا تان جنب زمین
چو خواننده نامه شهریار
سکن در بفرمود کار دشتاب
دبیر قلمزن تسلیم بر گرفت
جوابی بنشت آبخشای دلپند
چو سر بسته شد نامه دلنواز
دبیر آمد و نامه را سر کشاد
نبرد خواند نامه ز سر تابه بن
بیاسا قی از ببرد دفع خار
از آن می کرد شادمانی کنم

جواب نامه سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و ز جهان بی نیا
زمین را ب مردم بر آراست چهر
نیام زمین را ز ششیر آب
بر آورنده رستینها ز خاک
کشانده دیده هوشمند
بنیگام بچارگی چاره ساز
مکر بست گردش ز گردان سپهر
بر افروخت چون چشمه آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی
یکی کونسا کنده هر یکی ست
قوی حجت از هر چه گیری شمار
مراد ترا مایه باید نخست
هر آنچه آفرید او با سبب نیست
خود دانش آموز تسلیم اوست
پیر از حکمت و حکم او شد جهان
فرشته و شازادان ساد و نشت
دل و دیده را در و شنائی از دست
زندان او نیست کس را گزیر
مرا اگر کند در جهان تا جدا را
تو نیز ای جهاندار فروز حجت
خدا دادت این چیره دستی که هست
سیاس خدا کن که بر ناسیاس
مبادا بهشیاری و بهیشی
مرا اگر خداوند یاری دهد
توانم که گردن منرازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
خواندی ز تاریخ جمشید شاه
نبرد یون با آن اردو یار و
بدارنده آسمان و زمین
خدائی کرد و هر که آگاه نیست
براه نیاگان پیشین ما !

نه پیری در دانه پراگندگی
همه هستی از ملک او اندکیت
بری حاجت از هر چه آید بکار
که تا زو بسازیم چیزی درست
بد ریافتش عقل را تاب نیست
دل از داند اران تسلیم اوست
بحکم آشکارا بحکمت نهال
از و آمدن هم بد و باز گشت
مراد ترا پادشائی از دست
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
عجب نیست از بخشش کردگار
نه از مادر آرد ده تاج و تخت
مشو با خدا داد گال چیره دست
نگوید شامردایزد شناس
کسی را ز فرمان او فراموشی
عجب نیست گر شهر یاری دهد
بششیر با شیر بازی کنم
بدین آرد با ماه خواهم گرفت
که آن آرد با چو فرد برد ماه
هم از قوت آرد بائی چه کرد
کرد مایه دارد بهمان و نهیم
خرد را با آن خیر در راه نیست
که بودند پیغمبر دین ما

بصحیف بر ابریم ایزد شناس
 که گرد دست یابم بایرانیاں
 نه آتش گذارم نه آتشکده
 چنین رسم پاکیزه در راه راست
 برین مشک خاشاک نتوان نشاند
 کسی راست خرما ز نخل بلند
 به بستان گلی راست گردن دراز
 ز گورال سرافراز گوری بود
 ز شیران بهمان شیر خوریز تر
 دو شیر گرسنه است دیکان گور
 دو پیلان خرطوم در هم کشان
 تو مردی و من مرد وقت نبرد
 من آنکه غنا باز بچم ز راه
 چه پنداشتی در جهان نیست کس
 بهر ز بر برگی شتابنده ایست
 بهاری چون مهره بازی ممکن
 ذلک من اقطاع من میدهی
 بنیر آب دادن نشاید بمیش
 مزین بیش ازین لاف گردن کشی
 بسیارم و تنیدی رها کن ز دست
 همسان شیشه می که داری بچنگ
 جهانی چنین پر زلف سپید
 بر آسودگی غیش خود میگذارد

یکی داد باغی به بی تو شسته
 ز بول تر ز من صیدی آمد بر زیر
 بشاخی چه باید در آو نختن
 تمنای شانه آنکه آید بدست
 چه باید غنچه دوری بر آراستن
 چه بهمن جوانی بر آردت
 زند دیوار است چو اسفند یار
 چو بادیلو دارد سلیمان نشست
 ترس از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداختی
 غنا باز کش زین تمنای خام
 ز رنگی نه آدمی خوار تر
 ببین تا بهنگام کس گسری
 مدارا کن از کس کشتی باز گرد
 نه من بستم اول باین کین کمر
 بخوریز من لشکری ساختی
 بدان تا بهرم بر زنی جای من
 مرا تیر بالیست بر خاستن
 سپه راندن از شرف دریابری
 تو گر هوشیاری نه من بخودم
 گرافگند بر کار تو بخت نور
 جهان گر ترا داد کاری بدست
 ترا تاج یا در مرا تیغ یار
 نداوش ز باغ آل دگر خوشه
 که چربی نخیزد در پهلوی شیر
 که نتوان از دمیوه ریختن
 که بر روی دریا توان پل بست
 نه بر جای خویش آرد خواستن
 که تند اثر دهبائی بیازاردت
 که بارستم آئی سوی کارزار
 کند یا ده انگشته سی راز دست
 که چون مایسی را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی غلط باختی
 که سیم رخ را کس نیارد بدام
 نه از بر بری مردم آزار تر
 چه خول باندنم از رنگی و بربری
 که مردم نیازا ردا ز نیک مرد
 تو افگندی از سله مار سر
 شبنجی کنان سوی من تاختی
 ستانی ز من ملک آبای من
 کمر بستن و لشکر آراستن
 کشادن ز شمشیر دریای خوں
 بهمان هوشیارم بهمان بخردم
 من از بختیاری نیم تیر دور
 مرا تیر دوستی درین کار بست
 منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه برمند و تخت خویش
 مبین گنبد گوه راستگ لبست
 چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
 چو دوران ملکی بیایان رسد
 جبال چو نباشد بجای آمده
 جزای با منت هیچ درخواست نیست
 برسم سنگی خود مرا بر مسج
 گرم سنگ و آبی دری در جواب
 زره پوشم از تیغ بازی کنی
 هر چه آل نمائی تو از گرم سرد
 بیانا چه داری ز شمشیر و جام
 جهاندار چو نایم را کرد گوش
 فرستاد و بر جنگ تعبیل جست
 در آورد لشکر به پیکار تنگ
 چو دارا خبر یافت کان اردوها
 بجنید جنبیدن با شکوه
 رسیدند لشکر با لشکر فراز
 زمین جزیره که از موصل است
 مصاف دو خسرو را مرز بود
 هنوز از بخوبیند زان خسرو
 بیاساقی از باده بردار بند
 خرابم کن از باده حجام خاص

مصاف کردن دارا با اسکندر در مصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
 پندار گز بهر بازیگر نیست
 درین پرده یک رشته بیکانیت
 که داند که فردا چه خواهد رسید
 که امرده از حسانه بر در نهید
 گذارنده نیک و بد های خاک
 که چون صبح را شاه چین بار داد
 رسیدند لشکر بجای مصاف
 خشک بر گذرگاه کین ریختند
 یزک بریزک سوبسو در شتاب
 ز بسیاری لشکر از هر دو جای
 دو رویه ستادند در جای جنگ
 مگر در میان صلی آید پدید
 چو بود از جوانی و گردن گشتی
 پدید آمد از برد باری ستیز
 از آن پس که بر کینه ره یافتند
 در آمد بخریدن آواز کوس
 شعبهای آینه سیل مست
 چنان آمد از نامی ترکی خوش
 بر آورد و خمر همه آواز شیر
 طراقی که از مستی خاسته
 همان گرد بر گشتن ماه و مهر
 سراییده این چنین سر سر لیت
 سر رشته بر ما پدیدار نیست
 ز دیده که خواهد شدن ناپدید
 که اتاج اقبال بر سر نهید
 سخن گفت از آن پادشاهان پاک
 عروس عدن در بدینار داد
 دو پرگار بستند چو کوه قات
 نقیبال خردشیدن انگشتند
 نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 فرو بست کوشنده را دست پای
 نمودند در پیشدستی درنگ
 که شمشیرشان بر بناید کشید
 همان جانب آبی نمیش آتشی
 دل کینه در گشت بر کینه تیز
 سر از جستن مهر بر تافتند
 فلک برد بان دهل داده بوس
 همی شان بر پشت سیلان شکست
 که از نای ترکان بر آورد جوش
 دماغ از دم گاو دم گشت سیر
 بروی رفت زین طاق آراسته

رود و برآمد ز راه نبرد
 زمین گفتی از یگدگر برد رید
 غبار زمین بر هوا راه بست
 ز بس گرد بر تارک و ترگ و زین
 فرورفت و بر رفت راه نبرد
 ز ستم ستوران در آل پهن دشت
 جگر تاب شد لعلهای بلند
 ز تاب نفس در هوا بسته میخ
 ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
 سپیدار ایران هم از صبح بام
 خستین صف میمند ساز کرد
 صف میسر هم بر آراست چیت
 جناح آبخنال بست در پیشگاه
 ز فتلی که چون کوه پولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاح و سلب داد خواهنده را
 چپ و راست آراست از ترک و تیغ
 پس و پیش را کرد چون خازه کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز بس خون که گرد آمد اندر مخاک
 ز شمشیر برشته جانی بنود
 بننگ خندنگ از کین کمان

کند اثر دهای مسلسل شکنج
 ز غریب زنده پیلان بست
 ز بس تیغ بر گردن انداختن
 پدر با پسر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز بس خسته تیر پیکان نشان !
 چنان گرم گشت آتش کارزار
 جها بخوی دار از قلب سپاه
 ز دشمن گزائی و خصم انگنی
 بهر جا که بازو برافراختی
 نشد بر تنی تانۀ پرداختش
 ز بس خون رومی در آل ترک تاز
 دزین سو سکندر بشمشیر تیز
 دو دوست آوریده پوشش بر
 دو دستی چنان میگذارد تیغ
 چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
 چو بر آب دریا غصب ریختی
 چو شیر که آتش ز دم برزند
 بدار نمودند کان تند شیر
 ش آرم او به که یکسو کنند
 بلشکر بگوید که یکبارگی !
 چنان دید دارای دولت صواب
 همه همگ و به یک زنده

دهن باز کرده بتاراج گنج !
 گره در گلوی هر بران شکست
 نیارست کس گردن افراختن
 محابا شده مهر بر خاسته
 نجات از جبال خیمه بیرون زده
 شده آبله دست پیکان کشان
 که از نعل اسپان بر آمد شرار
 بر آشفت چون شیر شرزه سیاه
 کشاده برو باز و بهر سنی
 سر خصم در پایش انداختی
 ترد بر سری تا نینداختش !
 هزار اطلس رومی افکنده باز
 برانگیخته از جبال رستخیز
 بهر دست شمشیر الماس گون
 کز دشمن را جان نیامد دریغ
 فروریختی زیر پایش سرش
 زور یای آب آتش انگشتی
 دم مادیان را بهرم برزند
 بسا شیر کز مرکب آرد دزیر
 کزان پهلوان پیل پهلو کند
 برانند بر جنگ او بارگی !
 که لشکر بجنبند چو دریای آب
 یکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرماده تاج و تخت
 عنان یک رکابی برانگختند
 سکنه رچو غوغائی بدخواه دید
 بفرمود تا لشکر روم نیند
 بیندند بر دشمنان راه را
 دو لشکر چو مور و بلخ تاختند
 بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
 چو زنبور گیسوی کشیدند نیش
 سکنه در آل داور بگاه سخت
 هیون بردی افگند پیل افگنی
 یچی زخم زد بر تن پهلوان
 بدید خفتان زره پاره کرد
 نبرید بازوی تابنده هور
 بموی تن شاه رست از گزند
 هراسید زان دشمن بهیر اس
 بران شد که از خصم تا بدغان
 دگر بار کز بخت امید وار
 چو در فال فیروزی خویش دید
 قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
 نیاسود لشکر ز خون ریختن
 نبرد از مایان ایران سیاه
 زبون گشت رومی ز پیکارشان
 دگر ره بمردی فشردند پای

بجو شید لشکر بکشید سخت
 دودستی به تیغ اندر آویختند
 ز خود دوست آزر کم کوتاه دید
 بدادن ندادند حساب را غریز
 بخاک اندر آوردند بدخواه را
 نبرد جهان در جهان ساختند
 گذرگاه بر مور کردند تنگ
 زمین را بر بنوره کردند ریش
 پی افشرد مانند یخ درخت
 سو پلتن شد چو آهر منی
 کزان زخم لرزید پیر و جوان
 عمل بین که پولاد با خار کرد
 ولیکن شد آزرده در زیر زور
 بزد تیغ و بدخواه را سرنگند
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس
 ربائی دید سینه را از سنان
 پی افشرد بر جانی خود استوار
 بر اعدای خود دوست خود پیش دید
 بکشید با هم ترازوی خویش
 ز دشمن بدشمن در آویختن
 گرفتند بر لشکر روم راه !
 اجل خواست کردن گرفتارشان
 نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت پدید داشتند
 چو گوهر بر آمود زنگی بتاج
 مردوشن از تیره شب تافت
 دو لشکر بیک جا کرده آمده
 با آرام گاه آمدند از نبرد
 باندیشه از گنبد تیز گشت
 دگر روزه کان روی شسته رنج
 سپاه از دو سو صفت بیارستند
 بیولاد شمشیر و جسم کمان
 بغوغای لشکر در آمد شکیب
 بدان آدوس رنگ بودند خاص
 ز سیداد دارا بحال آمده
 بر آن دل که خونریز دارا کنند
 چو ز سگوند باز آری آراستند
 که نام خاصان دارا اوس
 ز سیداد او چون ستوه آیدیم
 بخوابیم فردا برو تاختن
 یک شب بکشش نگه اعلی
 چو در عالم بر کشد در صف
 ولیکن بشرطیکه بی دست و رنج
 ز راه سری را تو نمر کنی
 سکنه ران خواسته همه دست
 نشد باورش کال دو بیدارش

غنیمت به بدخواه نگذاشتند
 شه چین فردا آمد از تحت عاج
 چو آیین روشنی یافت
 شدند از خصومت ستوه آمده
 ز تن زخم شستند از روی گرد
 که فردا بصر بر چه خواهد گذشت
 چو رده انیان سربردن ز در گنج
 بهر بزال بخپیر بر حناستند
 بسی زور بازو نمود آسمان
 که دست از عنان رفت پا از کلب
 با حنا ص نزدیک و دور از خلاص
 دل آزرده میال آمده
 بر دکن خویش آشکارا کنند
 بخون از سکنه را مال خواستند
 بدار از احسان تر نیست کس
 بخونریز او هم گمراه آیدیم
 ز سیداد او ملک پر داختن
 که فسرده مخالفت مد آید ز پای
 خور و ضربت تیغ پهلوان گاف
 با بر کشاده کنی تفلس گنج
 بزرگوار ما هر دو چو ز کنی
 به پیمان دران خواسته داد دست
 کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد
در آن ره که بیداد داد آیدش
که چپ گوش هر مرز را بی شکفت
چو آن عاصیان خداوند کش
که بر گنج شان کا نگاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد بر د
بد زدی گرفتند بهتاب را
دو لشکر کشاده کمر چو دو کوه
بمنزل که خویش گشتند باز
بسیاساتی از من مراد و رکن
می کو مراره بمنزل بر و
همه دل بگردند غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن ارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
دو در دارو این باغ آراسته
در آن در باغ دینگر تمام
اگر زیر کی باگی خوش نگیر
درین دم که داری بشادی بیج
نه ایم آمده از پی دل خوشی !
خزان را کسی در عروسی نخواهد
گذارنده نظم این داستان

شنا بنده را نعل در آتش است
در دیند ازین هر دو برخاسته
ز دیگر در باغ بیرون خرام
که باشد بجای ماندش ناگزیر
که آینه در رفته بیج است و بیج
مگر کز پی رنج و محنت کشتی !
مگر وقت آن کاب و بهیم نماند
سخن را اند بر سنت را ستان

که چو آتش روز روشن گزشت
شب از ماه بر بست پیرایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه
یتانی بر آمد شدن چو خراس
بباخته کز بهیبت پیل مست
غنوده تن مردم از رنج و تاب
نیایش کنان هر دو لشکر بر از
مگر کان درازی نمودی درنگ
سگالش چنان شد و کوشند را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه
دو خسرو عیان در عیان آوردند
بازرم دخنودمی از یک دگر
چو دار دران دادری رانی جست
سوی آشتی کس نشد رهنمون !
که ایرانی از روی نیش خورد
چو فردا فشاریم در جنگ پای
بدین عشو دادند شه را شکیب
همال قاصدال تیز کردند جبهه
سکندر ز دیگر طرف حیاره ساز
خیال دوسر هینگ را نیش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
بجو شیم کوشیدنی مرد دار
اگر دست بردیم ما دست ملک

چرا از دور شد گنبد تیز گشت
شگفتی بود نور در سایه
شده پاس دارند تا صبحگاه
نیاسود دراج از بانگ پاس
سراسیمه به ساعت از خواب جبت
نظر هر زمانی در آمد ز خواب
که ای کاشکی بودی امشب دراز
بدیری پدید آمدی روز جنگ
که ریزند صفر ای جوشنده را
پدیدار گرد و سپید از سیاه
ره دوستی در میان آوردند
بتابند زان بر نتابند سر
دل رای زن بود در رای هست
نمودند رایش بشمشیر و خول
بقام کجبار یزد و اندر نبرد
ز روی غانیم یک تن بجای
یکی بر دلیبری یکی بر فریب
که برخون اولسته بودند عهد
که چو یامی دارد و ران تر کنار
جز آن خود که سر هنجی خویش داشت
که فردا درین مرکز سخت بوم
رگ جان بجوشش کنیم استوار
و گر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیده از رای بامست
 ز اندیشه های چشیم بولسناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 با آتش بدل گشت مشت شرار
 در آمد جنبش دولشکر چو کوه
 فریدون نسب شاه بهمن نژاد
 همه ساز لشکر بترتیب جنگ
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد
 چو بر زمین ساز در گشت کار
 جناح از هوا در زیر بزم رخ
 چناندار در قلبه کرد جای
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 برانگخت رزمی چو بارنده میخ
 جناح سپهر را بگردول کشید
 گر از نایگان را بدال سال که داشت
 گرویدی که پرتابیان ساخت نشان
 همان استواران درگاه را
 بقلب اندر دول داشت باغوشن
 برآمد ز قلب دولشکر خروش
 تبیره بختید چو تند شیر
 ز شوریدن ناله بزم نای
 ز سر یاد روی خم از پشت پیل
 ز لب بانگ شیپور زهره شکاف
 بود روزی آن روز فردای بامست
 دولشکر غنودند با ترس و باک
 چو سال بازی دیگر آغاز کرد
 کلچر شد آن سیم گادر سوار
 کز آن جنبش آمد جانی ستوه
 چو برخاست از اول با مداد
 بر آراست از جعبه تیر خدنگ
 سپایش ادب را حای کرد
 همان میسر شد چو رویش چهار
 پس آهنگ شد در زمین چار میخ
 درفش گیانش بر سر بسای
 چنان تیغی از بهر این روز داشت
 تگرگش ز پیکان و باران تیغ
 سم بارگی بر سر خول کشید
 بغرمود رفتن سودست راست
 چپ انداز شد بر چپ انداخت نشان
 کز ایشان بود اینی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن سیل
 رسید آسمان را قیامت بگوش
 در آمد بر نفس اثر دمای دیس
 بر افتاد تیپ لرزه برست پای
 نفیر نهنگان در آمد ز نسیل
 بدزدید زهره به چمپید ناف

ز عین دیدن کوس خالی دماغ
 در آمد به بحرال سر بهید برگ
 ز لب تیر باران که آمد بخوشش
 گر آن تیر باران کنون آمدی
 خردشیدن کوس روینده طاس
 جلاجل زنان از لایه های رنگ
 بجنبش در آمد دو دریای خول
 زمین کوباطی بد آراسته
 یابرد در آمد کمان را شکنج
 ستیزنده از تیغ سیاب ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 ز لب زخم پولاد خارا ستیز
 ز لولک سنان چرخ دولاب رنگ
 ز لب بر دهن ناخج انداختن
 سنان در سنان رسته چو لولک خادر
 گریزند گال را درال رستخیز
 سواران همه تیر پر داخت
 درال مسلح آدمی زادگان
 بحال بود خود هر کسی گشت شاد
 ندارد کسی سوگ در حر بگاه
 سخنگو سخن سخت پاکیزه را اند
 چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک
 بمرگ همه شهر زمین شهر دور
 زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
 کشاده بد و روزن دروغ و ترگ
 ننگ ابر بارانی خود ز دوش
 بجای خم از ابر خول آمدی
 نیوشنده را داد بر جان هراس
 بر آورد خول از دل خار و سنگ
 شد از موج آتش زمین لاله گول
 غباری شد از جای بر خاسته
 شتابان شده تیر چو مار رخ
 چو سیاب کرده گریز گریز
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 زمین را خنده استخوان ریز ریز
 زیر کار گردش فردا ماند رنگ
 نفس رانه راه بروی تا حشتن
 سپر بر سر بسته چو لاله زار
 نه روی راهی نه راه گریز
 گهی تیر و گه ترکش انداخت
 زمین گشته کوه از لب افتادگان
 کس از گشتن کس نسیا درد یاد
 نه کس جز قزاق کند پوشد سیاه
 که مرگی با نبوه را جشن خواند
 شود شهری از گریه اندوهناک
 نگردد کسی کو بود ناصبور

ز بس کشته برکسته مردان مرد !
 بران و جبهه خول بلند آفتاب
 سنان سکندر دران دادری !
 شراری که شمشیر دارا فکند
 چو لشکر بلشکر در آینه تختند
 پراگندگی در سیاه افنداد
 سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 دوسر سینگ غدار چون پیل مست
 در افتاد و ادا بدان زخم تیز
 درخت کیانی در آمد بجاک
 بر خبند تن نازک از درد و داغ
 کشنده دوسر سینگ شوریده رای
 که آتش زد دشمن بر آینه تختیم
 بیک زخم کردیم کارش تباه
 بیاتان به بینی و باور کنی
 چو آمد ربا آخچه کردیم رای
 ما بخش بجی که پذیرفت
 سکندر چو دانست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 ندیدمیر دامید و آری ز مرد
 نشان جبهت کال کشور آرای کی
 دوبیداد پیشه بر راه اندرون
 شده راه بر بسته بره نورد
 چو نیلو فراگنده ز ورق بر آب
 سبق برده بر چشمه حناوری
 تیش در دل سنگ خار افکند
 قیامت ز گیتی بر آینه تختند
 پردهش در آرم شاه افنداد
 فراغی در آمد بمیدان تنگ
 گزو در دل کس مدارا نبود
 بران پلین بر کشا و ند دست
 ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
 بغلطید در خون تن زخماک
 چه خویشی بود با در با چراغ
 نبرد سکندر گرفتند جای
 باقبال شده خون او رختیم
 سپردیم جانش بفرار شاه
 بخونش ستم باری تر کنی
 تو نیز آنچه گفتی بیاید بجای
 دنا کن بجیزی که خود گفته
 دلیرند بر خون شاهنشیان
 که برخاستش عصمت از جان خویش
 که همپال را سرور آید بگرد
 کجا خوا بگه دارد از خون و خوی
 به بیداد خود شاه را زهنول

چو در موکب قلب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلیمانی افتاده در پای مور
 بسازدی بهمین بر آسود مار
 بهر سار فریدون و گلزار جم
 نسب نامه دولت کیقتباد
 مکن در فردا آمد از پشت لور
 بفرمود تا آن دوسر سینگ را
 بدارند بر جای خویش ستوار
 ببالین گخته آمد سر از
 سر خسته را بر سران نهاد
 فرو بسته چشم از تن غوابناک
 چو دارا بر دیش نظر کرد و دید
 چنین داد و دارا بخیر جواب
 را با کن که در سن رمانی نماند
 سپهرم بد آنکو نه پهلودرید
 تو ای پهلوان کادی سوی من
 که با ایننگه پهلو در دیدم چو میغ
 سر سرور را ز راه کن ز دست
 چه دستی که با ما درازی کنی !
 نگردد از دستت که داراست این
 چو گشت آفتاب مرا روی زرد
 مبین سرور او سر افکندگی
 ز موکب روان بیکس راندید !
 کلاه کیانی شده سرنگول
 بهان پیشه کرده بر پیل زور
 ز روئین دژ افتاد اسفند یار
 بباد خزاں گشته تاراج غم
 ورق بر ورق هر سوی برد باد
 در آمد ببالین آن پیل زور
 دو کثر زخمه خارج آهنگ را
 خود از جای جنبه شوریده وار
 ز درع کیانی گره کرد باز
 شب تیره بر روز رخشان نهاد
 بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
 بسوز جگر آه از دل کشید
 که بگذار تا سر نهم من بخواب
 چراغ مرا روشنایی نماند
 که شد در جگر پهلوم ناپدید
 نگردد از پهلوز پهلومی من
 همی آید از پهلوم بوی تیغ
 تو مشکن که مارا جهان خود شکست
 بتاج کیان دستبازی کنی
 نه پنهان چو روز آشکار است این
 نفتابی بمن درکش از لا جورد
 چنان شاه را در چنین بندگی

درین برنم از زحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 را کن که خواب خوشم میرد
 مگر دال سرخفته را از سریر
 زمان من اینک رسد بنگینان
 اگر تاج خواهی ر بود از سرم
 چون زمین ولایت کشادم کمر
 سکن در بنالید کای تاجدار
 خواهم که بر خاک بودی سرت
 ولیکن چه سود دست کاین کار بود
 اگر تاجور سر برانداخت
 درینا بد را کنون آدم
 چرا مرگم را نفیستادسم
 مگر تاج شاه نشیندی
 بداری گیتی و دانائی را از
 ولیکن چه بر شیشه افتاد سنگ
 درینا که از نسل اسفند یار
 چه بودی که مرگ آشکار شدی
 چه سود دست مردن نشاید بزور
 بنزدیک من یک سرموی شاه
 گرای ز حشم را چاره داشتی
 مبادا که اورنگ شاهنشاهی
 چراغون نگرم برین تاج و تخت

مبادا آن گلستان که سالاراد
 نفیر از جهانی که دارا گذشت
 بچاره گرمی چون ندارم توان
 چه تدبیر داری برای تو چیست
 بگو هر چه خواهی که فرمای کنم
 چه دارا شنید آن دم دلنواز
 بدو گفت کای بهترین تخت من
 چه پرستی ز جهان بجان آمده
 جهان شربت هر یک از تن سر
 زنی آبیم سینه سوزد درون
 چه بر قیسه در ابرو داشت تاب
 سبویکه سوراخ دارد تخت
 جهان فارت از هر دری میرد
 نه ز دایم اینا که هستند نیز
 بسین روز من راستی پیشه کن
 چه هستی به پند من آموزگار
 نه من به نه بمن شدم کار دها
 نه اسفند یار جهانگیر گرد
 چه در نسل ما کشت آمد تخت
 تو سر سبز با دلباشا بنشین
 چه در خواستی کار زدی تو چیست
 دو چینه آرزو دارم اندر نهان
 یکی آنکه بر گشتن بگیناه

بدین خستگی باشد از خساراد
 نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
 کنم نوحه بر باد سرد جوان
 امید از که داری و بهیت زکیست
 بچاره گرمی با تو پیمان کنم
 بخوابش گرمی دیده را اگر دیار
 سزاوار سپیدای تخت من
 گلی در سموم خندان آمده
 بجز شربت مار که بر رخ نبشت
 قدم تا سرم غرق دیای خول
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بموم و سریشم نگردد درست
 یکی آورد دیگری میبرد
 نه آنانو رفتند در ستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار
 بخساریدن سر نکردش را
 که از چشم زخم جهان جان نبرد
 کشنده نسب کرد بر من دریت
 که من کردم از سبزه بالین تپی
 بوقتی که بر من بیاید گریست
 بر آید با قبال صفای جهان
 تو باشی درین داری داد خواه

ددم آنکو بر تخت و تاج کیساں
 دل خود سپردازی از تخم کین
 سکندر پذیرفت ز دهر چه گفت
 کبودی و کوری در آمد بپرخ
 درخت کیا ز اندر و ریختبار
 چو مهر از جهان مهر باقی برید
 سکندر بران شاه فرخ نژاد
 درد دید و بر خویش تن تو حه کرد
 چو روز و گر صبح ابلق سوار
 سکندر بفرمود کارند ساز
 رمید زرد گنبد سنگ بست
 چو خلوت گیش آخچساں ساختند
 تنومند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود جوهر جان رتن
 چراغی که بادی در و درونی
 اگر بر سپهری دگر در مناک
 بسا ما هیان کو شود خورد مور
 چنین ست رسم این گذرگاه را
 یگی را در آمد بهنگامه تیز
 مکن زیر آں لاجوردی بساط
 که ردیت کند کبر با وار زرد
 گوزنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ از پی کوتی برکش جناح

بزن برق دار آتشی در جہاں
 سمندر چو پروانه آتش دوست
 حسری جز میخورد بر جای جو
 اگر شاه ملک است دگر ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه دور
 ز راز کیسه نو بر آرد خویش
 کین کیسه شد خاک پنهان شکنج
 که داند که این دخمه دام و دو
 چه نیرنگ با خجردان ساختت
 فلک نیست بحساں هم آغوش تو
 گیت چو فرشته بلندی دهد
 شبانگه بنایت نارد بیا د
 چه باید درین هفت چشمه خراس
 چو خضر از چنین روزی روزه گیر
 ازین دیو مردم که دام و دوند
 گوزن گریزنده در مرغزار
 همساں شیر گو جای در بیشه کرد
 مگر گوهر مردی گشت حسد
 اگر نقش مردم بخوانی شگرفت
 چشم اندرون مردک را کلاه
 نظامی بخنای موشکاری بسیج
 چو هم رشته خفتگانی خموش
 بسیا موز ازین بهره لاجورد
 جہاں راز خود و ارباں دارهاں
 و لیک این کین لنگ دال خوش است
 خرافات و جانداد و خر بنده رو
 همه راه رنج است یار رنج راه
 بهر غاری اندر چه دارد ز غور
 سبوی نواز تری آید بجوشش
 که هرگز برون نارد آواز رنج
 چه تار بخیس دارد از نیک و بد
 چه گردن کشاں را سر انداختت
 طرازش دور نگشت بر دوش تو
 گیت باد دال دست بندی دهد
 کلچر بگو دول دهد با مداد
 ز بهر جوی چند بردن سپاس
 چو هست آب حوال چه خرمچه شیر
 نهساں شو که به صحبتا نت بدند
 ز مردم گریزد سو کوه و غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردماں مرد میسایمرد
 بگوئی که مردم چنین ست حرف
 هم از مردن مرد قی می شد سیاه
 بگفتار ناگفتنی بر پیچ
 ز سر و خسب یا پنبه در نه بگوشت
 که با سرخ سرخ ست دیار زرد

شبانگه که صدر رنگ بندد نگار
سحر که یک چشمه یابد کلید
بر آید بصد دست چو نوبهار
بآین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آل خون رنگین رز
در افکن بعمزم چو آتش بخز
مئی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

انتخاب از

مجمع اللطائف

تالیف مظفر حسین بن درویش محمد قصه خوان سمرقندی
در حدود ۹۵۲ هـ

۱- صفت قصر

گذشت پایه این قصر فرخ از گردون
ازین بنای مبارک که رشک از ننگست
بفر اختر مسعود و طالع میمون!
عنایت ست صورت نگار کن فیکون
چو طاقهای در اسحت بر کشیده ستون
ز بس لطافت صورت کشد در مضمون
همه معانی خلعت اندرد موجود
اساس او چو بنیاد سپهر پائیده
جمال او چو نعیم بهشت روز افزون
خط کتابه او سیر ماه راقا نون
شعاع شمس او نور نهر را دستور
گمینة نقطه او آفتاب زر اندود
کمینه دایره او سپهر مینا گون
پناه خلق جهان شد چو قصر میکند
ملاذ اهل هنر چو رواقی افلاطون

۲- صفت صحن بستان

یگر و ش ز آب و گل سوری کشیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ
گل سوری بر اطرافش دیده
بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش اقدم بر دامن سرد
نشسته گل زغچه در عماری!
حامل دستها در گردن سرد
بفرقش ناردن در چتر داری

قدر عناقشیده غسل خراب
ز حلاوتی هر گوشه از وی
بسان دایکال پستان انجیر
بدان هر مرغک انجیر خواره
چمن نایب بن راغن میسدا
منوع خور به صحنش نیم روزان
هم آینه خورشید و سایه
برفت و روب باغ از خوب ناخوب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
ازان لوح مجدول خرده دانان
گل سرخش چو خوبان ناز پردرد
سمن بالاله در یحسان هم آغوش

۳- صفت کشتی

ساخته از حکمت کار آگاهان !
نادره صنع خدای حکیم
اهل سفر را همه بردی گذر
ماه نوی کاصل دی از سال خاست
گشته که سیر بلاش زبون
همشایات آن تحفه که بدنی بها
لیک جز این فرق نباشد کنون
ابروی اوداده بهر چشم لوز
هم چو کمان پر خم و تیر از میان

حنانه گردنده بگر و جهان
حنانه روان خانگیانش مقیم
همره اوساکن داد در سفر
یک مه لوگشته بده سال رست
عکس هلال است آب اندون
صورت ابرود شده بر چشم ما
کوست سرافراخته ابرو نکل
چشم بد از ابروی نیکوش دور
تیر ستاد است و کمانش روان

پیشتر از مرغ پر دور کشاد !
هر طرفش ره بشتاب دگر
از ننگ طوفان شکنش درشتاب
تخته شدش پیش معلم درست
طعنه زنان بر رخ دریا بزور
نعره ملاح که می شد باوج
عکس رسنها که فرد شد باب

بیشتر از باد رود روز باد !
هر قدمش سیر بر آب دگر
معجز لوح آمده بر روی آب
طرفه که صد تخت به یکبار شست
آب از ان طعنه بفریاد و شور
بر تن خود لرزه نمی کرد موج
بسته به پهلوی ننگان طناب

۴- صفت کشتی

زهی عظیم خطر مرگی جبرسان پیا
سبک عنان و گران لنگر و قوی ترکیب
شیر موکب دریا نهیب و کوه شکوه
شهاب سرعت چرخ انقلاب برق شتاب
شناوری که بسر در رود به بحر خیط !
نموده پیکر ابر بربیط از رق آب
مقوسی که نماید در آب مینارنگ
ز محور فلک اندر کمان او تیری
چو آفتاب سپهر است کرده جاد آب
گل نشاط و طرب لبگفزد باد امید
خندان است بنای بقای او بر آب
شود بگاه در ننگ از جوار لنگر او

که تیزنگ چو سپهر او را رد و قضا
بدیع صورت و قریح رخ و خجسته لقا
ز حل محل و قمر بنیت و فلک سیما
سحاب نهضت و صرصر تک و جهان پیا
نگاوری که بتگ بگذرد ز باد صبا
چو ز درق قمر از سطح گنبد خضرا
به شکل قوس قزح بر صحنه سینا
گذشته از سر عتیق و تارک غوا
گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
چو بادبان فلک سای او شود پیدا
بر آب اگر چه نباشد بقای هیچ بنا
بزیر آب گل تیره لولو لالا

(مولانا شرف الدین یزدی)

چون عاقبت ز در فراق رفت عقل گفت
ما را از این گیاه ضعیف این گمان نبود

۸- صفت بیابان

هری بشیم آمد که از بهیبت آن !
سموم همومش وزال در صحاری
زلالش ملوث بستم اناعی
ز گرمش شمشیر چون قطره آب
همی راندم اندر بیابان دوا دی
گهی بر تر ازی که نخل مه نو
گهی در غیبی که اموال قارون
ببنداختی بچشم شیر محارب
حمیم همیشه رواں در مشارب
جوارش محدب چونش عقارب
فردمی چکید از کف مردضارب
گهی با ارناب گهی بالثالب
همی سود در دست و پای مراکب
همی برگزشت از رکاب کایب

۹- صفت بهار

سبزه خضر و ش جوانی یافت
ناون هر چشمه رود نیلی شد
مشکبو گشت خاک عودی پوش
اعتدال هوای نور دزی !
باد نو روزی از قبالة نو
رستنی سر برول زد از دل خاک
شبنم از دیده اشیر شست
برق کافوری از گریوه کوه
سبزه گوهر ز دوده بنفش را
باد صبح از نسیم نافه کشای
چشمه آب زندگی یافت
هر نیلی چون سلسبیلی شد !
نافه خرگشت با دنا فرفروش
راست روشد لجام افروزی
باریا حین نهاد حبال به گرد
رنگ خورشید گشت ز آینه پاک
گرمی اندام ز مهر پر شست
رود را از آب دیده داد شکوه
داد سر سبزی آفرینش را
بر سواد بنفشه غالیه سای

له رنگیت مائل به سپاهی مانند عود

سر و کز سایه بانه باز زده
چشم نیلوفر از شکجه خواب
غنچه های نو از شکوفه شاخ
سوسن از بهر تاج ز گس مست
شبنمید سر شک در دیده
برگ نسیم بگوهر آمودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
سنبل از خوشبهای مشک انگیز
بوی سیمبر از حرارت خویش
گل کافور بوی مشک نسیم
مشک بید از درخت عود نشان
ارغوان و سمن برابر بید
گل کمر بسته در شهنشاهی !
بلبل آواز بر کشید چو کوس
سرخ گل به سبز میدانی
بر سر سرو بانگ فنا خستگان
نامی قسمی بناله سحری
جعد شمشاد را بشاند زده
جان در انداخته بقلعه آب
کرده لولو چو برگ لاله فراخ
شوشه زرنهاده بر کف دست
زعفران خورده باز خندیده
شاخ سنبل به توتیا سودن
دایم آسا فگنده بر سر دوش
بر تر نخل کشاده عطسه تیز
عقرب چرخ را گداخته نیش
چون بنا گوش یار در زردیم
گاه کافور دگاه مشک فشان
راتی بر کشیده سرخ و سپید
حناک چون باد در هوا خواهی
بهر شب تا بوقت بانگ خروس
پنج لوبت زناں به سلطان
چون طرب رود دل نواختگان
خنده برده ز کام کباب دری

باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده (هفت پیکر)

۱۰- صفت خزان

باغ دید حله رنگین بیا د
سر دسرا فراخت لپت او فتد
غنچه به بند و لب شیرین کشاد
در ورق لاله شکست او فتد

مرغ خورد بر گل نسیم درینغ
 لبیدن بیا روی سبزه تیغ
 لستن از شاخ درافت نگو
 خشک شود در جگر لاله غول
 سرد شود چشمه چو افسردگان
 زرد شود سبزه چو گل خوردگان
 (مطلع الانوار)

۱۱- صفت جنگ مغلوبه

غوهای و بوی از دو جانب بخواست
 بر آمد میاهوی از چپ در است
 در آن رستخرو دم ز مهر سریر
 خروش بلال بود و باران تیر
 ز جبال سوزی بلیک موشکاف
 نهال گشت در مهله پشت ناف
 ز دلجوی ناوک دیده دوز
 نفس در مجاری تن سینه سوز
 بگردار باران را بر سیاه
 به بارید تیر اندران رزم گاه
 جهان چو شب بهمن از تیره میخ
 چه ابری که باران زدین و تیغ
 همه ترگ و جوشن بخون و جاک
 شده غرق و برگستوان چاک چاک

۱۲- ایضا

تو گفتی هوا اثراله بار دهمی
 بسنگ اندرون لاله کار دهمی
 درخشان شده شقایق درفش
 بگردان درون سرخ دزد نقش
 بسی سر گرفتار ختم کنند
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 تن نازنینان به شمشیر چاک
 ز بس ناله کوس با کتر نای
 ندانست گیتی سر خود ز پای
 چو در یای خول شد همه دشت و راغ
 جهان چو شب و تیغها چو چرخ

از پیش از تاریخ

نثر ادب و زبانها و خطوط

از

مشیرالدوله حسن پیرنیا

تاریخ از زمانی شروع می شود که شهادتانی کتبی و تاریخی راجع به وقایع و حوادث آن زمان بدست آمده اعصار و دهوری که قبل از آن گذشته از منتهی قبل از تاریخ بشمار می رود، علماء معرفت الارض یا زمین شناسی و نیز علماء آثار عتیقه هنوز موفق نشده اند مدت از منتهی پیش از تاریخ را ولو تقریبی هم که باشد محین کنند هر چند بعض علماء فن بنی بر قیاس یا بر مدار کی ناقص این مدت را صد ها میلیون سال یا بیشتر تخمین و عقایدی ذکر کرده اند که مورد اعتماد نیست با وجود این برای اینکه بنمایم که چه تفادیهائی زیاده بین عقاید مذکوره است یکی دو عقیده را ذکر می کنیم بکل حیوان شناس معروف گوید اگر من مدت اعصاری را که از ابتدای پدید آمدن گیاه یا جاننداری در روی زمین تا زمان ما گذشته ۲۰ میلیون یا صد و یک هزار و چهار صد میلیون سال بدانم برای تصورات من فرقی ندارد و برای اکثر مردم نیز همین نتیجه حاصل است "گذشتت عالم دیگر را عقیده آنست که در زمان پدید آمدن نباتات یا حیوان بر سر زمین بالا اقل یک میلیارد و چهار صد میلیون سال گذشته بعضی علماء زمین شناس اخیراً امتداد اعصار معرفت الارضی را صد میلیون تخمین و آن را پنج قسمت تقسیم کرده اند: - مرحله ابتدائی پنجاه و دو میلیون سال ۲- عصر اول سی و چهار میلیون، ۳- عصر دوم

یازده میلیون که عصر سوم سه میلیون ه عصر چهارم که زمان مازال است یا نه صد هزار سال
عده ای از علماء طول عصر چهارم را از ۲۳۰ تا ۲۴۰ هزار سال می دانند کلیتۀ عقاید در باب
مدت از منہ پیش از تاریخ بسیار شتت است و تقریباً هر عالم فن عقیده ای دارد و راجع بالنسبه
بعضی را عقیده این است که در عصر چهارم معرفت الارضی بوجود آمده برخی بالاتر رفت
پدید آمدن اور البصر سوم مربوط می دارند. عده این گویند هر زمان که حیوان پستان دار
توانسته روی زمین زندگانی کند انسان هم در همان زمان بوجود آمده مفسرین تدریج
چنانکه معلوم است خلقت عالم را بهشت هزار سال قبل معطوف می داشتند. بعد این
زمان را بواسطه انکشافات علمی همواره پیش بردند حال بعضی علماء فن با این عقیده اند که بشر قبل
از عصر چهارم معرفت الارضی یا تقریباً ده میلیون سال قبل بوجود آمده. مراحل را که بشر پیوسته
بنابر استخوانها و ابزار کار و حرب و غیره که از زیر زمین یا از درون غارها بدست آمده
بچهار عهد تقسیم می کنند

بشر بعقیده علماء فن در این مرحله فقط از
اول - عهد احوال ابتدائی - حیت توانایی عقلی از حیوان برتر بوده - هیچگونه
صناعتی نداشته و آتش را هم در این مرحله هنوز کشف نکرده بود. از این عهد آثاری
در دست نیست جز اسکلتان و حفره بشر ابتدائی -

دوم - عهد حجر - که بعقیده بعضی تقریباً از پنجاه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده
در برخی تا یکصد هزار سال بالائی روند) این عهد را بچند قسمت تقسیم کرده اند: - احوال سنگ
نم تراشیده - درین عهد انسان بصنعت پرداخته و سنگ را بی اینکه تراشیده باشد برای
ساختن ابزار و حرب و سایر چیزها بکار برده - تصوری کنند که تبریگی از اولین ابزار کار یا
یا اسلحه بود بعضی منکر این عهد اند و گویند اسباب و آلاتی را که بدین عهد نسبت می دهند سنگ
های یک پارچه بی شکل نمی باشد چنین سنگها - تقریباً بالتمام از عصر سوم معرفت الارضی
۲۰ - احوال سنگ تراشیده درین احوال انسان سنگ را تراشیده شکل و صورت مخصوصی
بان داد بطوریکه غالباً اشکال و صور با احتیاجات او موافقت داشت عده ای ساختن

تبر را با این مرحله منسوب می دارند. در این عهد بشر دو اختراع مهم کردی افروختن آتش که تمام
ترقیات بشر از پر تو وجود آنست و دیگری تراش دادن سنگ چنق و ساختن حربه از آل درین
احوال در صور و اشکال ابزار و حربه تغییرات مهمی روی داد بر عده آلات و ادوات افروخته
مخصوصاً تراش کردن سنگ چنق که کمال رسیدن از فلز هنوز خبری نبود. ۳ - احوال سنگ صغیلی - در
این مرحله انسان توانست سنگ را قلیل و آنرا صاف و براق کند. این عهد را بعضی بدو قسمت تقسیم
کرده اند (۱) از منہ ای که انسان سنگ را صغیل می کرد و (ب) زمانهایی که سنگ را سوراخ کرده
دسته ای از آل می گذارند بعضی علماء عقیده دارند که احوال سنگ صغیلی هیچگاه نبوده زیرا سنگ
صغیلی ممکن نبود بی فلز وجود داشته باشد و بنا بر این احوال سنگ صغیلی را در صنعت جزو عهد فلزی
دانند و این عقیده را اکثریت پذیرفته ابتدائی عهد صغیلی را تقریباً دهده هزار سال قبل از میلاد قرار می دهند
سوم - بعد از عهد حجر - عهد فلزی آید و تقریباً از هفت هزار سال قبل از میلاد شروع می شود.
در این عهد انسان سنگها را آهن و مس از آب کرده از آل فلز بدست آورد این عهد را هم بسه
قسمت تقسیم کرده اند ۱ - دوره مس - ۲ - دوره مفرغ (یعنی ممزوج مس با قلع یا روی)
۳ - دوره آهن - دوره اولی در حوالی هفت هزار سال قبل از میلاد شروع شده -
دومی تقریباً در شش و سونی در سه هزار سال قبل از میلاد بعضی علماء یک قسمت
هم بر این قسمتها افزوده و دوره چهارم را دوره زغال سنگ نامیده زمان مارا
جز دآل میدانند کشف مس و طلا و در صورت گرفت زیر این دو فلز غالباً
در طبیعت بطور خالص یافت می شود. انسان هم در ابتدا بوجود همین دو فلز بی برد
و استخراج فلز از سنگ بود یا میسر گردید. در ابتدای عهد فلز تراشیدن و صغیل کردن
سنگ دوام داشت و فلز را برای ساختن آلات و ابزار با سنگ توانا بکاری بردند
زیرا دوام مس کمتر از سنگ بود. بعد که مس را با قلع استخراج داده مفرغ بدست آورد
و ند این اختراع باعث پیشرفت زیاد در صنعت گردید ولی جائی سنگ تراشیده
و صغیلی را نگرفت و فقط از اهمیت سنگ وقتی کاست که آهن بدست آمد.
این نکته هم باید در نظر داشت که تمام ملل روی زمین مرتباً از این مراحل

نکته شده اند و برای بعضی اخرا فیانی روی داده که راجع بچگونگی و شرح احوال عهد یا دوره ایست و نیز معلوم است که تغییر احوال و داخل شدن در مرحله ای از مراحل ضائع برای -

تمام ملل در یک زمان روی نداده و اکنون هم در اقیانوسیه یا افریقه مردمانی هستند که اگر روابط بین المللی کنونی نبود یقیناً در احوال عهد حجر زندگی می کردند چنانکه در همه جایکی است نتیجه ترقی و تکامل همه جا همان بود انیکه طول مدت تحولات و گذشتن از مرحله ای بمرحله دیگر همان باشد -

نژادها

قبلاً باید گفت موافق عقیده علمای فن که تنی بر آثار است این بشر که اکنون روی زمین زندگی می کند نژاد آدی پست یعنی اقوامی از بشر که پس از دیگر آمده ده ها هزار سال زکاتی کرده و منقرض شده رفته اند مثلاً بشری که قبل از بشر کنونی روی زمین زیست بعینه بعضی علمای چهل هزار سال دوام داشته - انقراض در جاهای بواسطه حوادثی بوده که در گوه تاریکی داده و در مواردی بشر کامل تر بشر پست تر را از میان برده و جای او را گرفته - با این سوال که بشر کنونی یعنی بشری که اکنون روی زمین زندگی می کند و زمین شناسها آنرا بشر عاقل نامند کی بوجود آمده جواب محقق نمی توان داد و لے بهر حال این زمان بناید کمتر از ده ها هزار سال قبل باشد -

علم نژاد شناسی - بشر امروزی از پنج نژاد تقسیم کرده -

۱- سفید پوست - ۲- زرد پوست - ۳- سرخ پوست - ۴- سیاه پوست - ۵-

ماله بعضی اخیراً عده نژادها را دسته می دانند زیر سرخ پوست ها را با زرد پوست ها و نژاد ماله را با سیاه پوست یا به حساب نمی کنند - یعنی باین عقیده اند که سرخ پوست ها مردمان ماله از سیاه پوست باشند -

نژاد سفید پوست

این نژاد را بسته قسمت تقسیم کرده اند -

۱- هند و اروپائی یا آریائی بمعنی اعم ۲- سایی ۳- حامی بنی حام خیانکه رتبه گوید از حام پس لوح بودند در باب مسکن آنها بین محققین اختلاف است بعضی طین اصلی آنها را بابل یا جایی در آسیای غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان از آسیایه افریقا رفته و مصر و لیبیا و غیره سکنی گزیده اند ولی نلد که باین عقیده بود که همیشه مسکن آنها افریقای شمال شرقی بوده زیرا از حیث قیافه و شکل و غیره به سیاه پوستهای افریقا نزدیک تر اند اکثر محققین اهلای قدیم مصر (قطی ها) و نیز بر ایرانی لیبیا و جیشهار از بنی حام دانسته اند بنی سام که یکی از شاخه های بزرگ سفید پوست اند اکثر در عربستان و بین النهرین و شامات و افریقای شمال و شمال شرقی سکنی دارند شعبه ای از آنها که بنی اسرائیل یا شد در جاهای دیگر آسیا و اروپا و غیره پراکنده اند ملل شامی نژاد عهد قدیم آنها بودند - کلدانیان آسوریان فینیقی ها عبریان دیهود بنی اسرائیل و غیره آرامیای داعراب تواراة فینیقیها را از شاخه حامی دانسته و لے محققین آنها را سایی می دانند زبانهای تمام این مردمان بیک دیگر خیلی نزدیک تر بود مثلاً تواراة گوید که مردم بنی اسرائیل دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد زبان عربی را بنی مترجم نمی فهمیدند -

مردمان هند و اروپائی چنانکه از خود لفظ معلوم است ملی هستند که مسکن آنها از هند تا اقصی بلاد اروپا است یعنی در آردو یا کلیه سکنه آن یا شتای مردمانی که از نژاد های دیگرند (مانند ترکها و مجارها و فنیکها و سامویدها و یهود و غیره) در آسیا فقط هندی های آریائی - ایرانی ها بمعنی اعم د کلیه مردمانی که از شعبه آریائی آریاها منشعب اند) دارا منته باید گفت که لفظ هند و اروپائی جامع نیست زیرا شامل مردمان

هند و اروپائی که در امریکا و جاهای دیگر کوه سکنی دارند نمی باشد و حال آنکه اینها هم از همان شاخه اند و لیکن چون این لفظ مصطلح شده چاره جز استعمال آن نیست سابقاً بجای "هند و اروپائی" آریائی می گفتند و هنوز هم این لفظ مشیخ نشده چنانکه علماء فرانسوی غالباً بجای "هند و اروپائی" آریائی گویند و نویسند این اصطلاح جامع تر بنظر می آید بخصوص اگر لفظ "بالاغم" را بر آن علاوه کنیم اطلاق اسم جز بر کل بنا باعث ایراد گردد زیرا آثار ادبی آریائیان قدیم تراست مردمان آریائی را بمعنی اعم (یا هند و اروپائی را) پس از تحقیقاتی که موافق موازین علمی در جمعه مادیانها و مذاهب و داستانها و افسانه های قبل از تاریخ این ملل شده به هشت شعبه تقسیم کرده اند: ۱- آریائی بالاخص ۲- یونان و مقدونی ۳- ارمنی ۴- لم - البانیائی (در شبه جزیره بالکان) ۵- ایتالیائی ۶- سلتی (بومیهای اروپائی غربی) ۷- ژرمنی (آلمانی های غربی و شرقی اروپا) ۸- لیتوانی و اسلاوی (لیتوانی مادی خیز اسلاوهای غربی و شرقی و جنوبی اروپا)

بعقیده محققین این مردمان در عهدی بسیار قدیم در جایی با هم زندگانی میکردند و بعد بجهتی که معلوم نیست شاید از زیاد شدن سکنه و کمی جا بوده هر کدام بطرفی رفته اند زمان جدا شدن این مردمان را از یک دیگر نمی توان محققاً معلوم کرد ولی بعضی تصور می کنند که در حدود سه یا چهار هزار سال قبل از مسیح بوده در یاب مسکن اصلی مردمان هند و اروپائی نیز عقائد علمای رخن مختلف است - برای نمودن تشتت کافی است ذکر شود که مسکن اصلی آنها را درین جاها پیدا شده اند: - پامیر آسیای وسطی فلات ایران ارمنستان کوه های کارپات جنوب روسیه کنونی، سواحل رود دانوب سفلی - آلمان شمالی، جنوبی، غربی، اسکاندیناوی، سایر جاهای اروپا و این اختلاف معلوم است که مسله حل نشده ولی اخیراً اکثر باین عقیده اند که جایی در شمال ارد پایا آسیا بوده -

نژاد زرد پوست

این نژاد و بعضی محققین نژاد مغولی می نامند موافق عقیده اکثر علماء این نژاد پوست بالستمت بزرگ تقسیم شده اند: ۱- چین و تبت ۲- مغول و منچو ۳- ترک و تاتار بیشتر این مردمان در آسیای شرقی، سیریا و آسیای وسطی سکنی دارند شعبه های هم از آنها مانند بعضی سکنه قفقازیه و نیز تاتارهای قدیم ترک ها، مجارها - فن ها و غیره در اروپا مادی گزیده اند -

سائر نژادها

نژاد سرخ پوست در امریکا سکنی داشت و بعد از غلبه اروپائیان بر این قاره رو با فقر اض رفت حالاً عدده کمی از این نژاد در امریکا باقی است و تجربه نشان میدهد که بعد از چند قرن بکلی نابود خواهد شد مردمان سیاه پوست غالباً در افریقای وسطی و جنوبی می رهند نژاد ماله در جزایر جنوب شرقی آسیا و اقیانوسیه و اقیانوس کبیر سکنی دارد و نیز در جنوب شبه جزیره هندوچین و ملاکا جزیره فرموز و شبه جزیره ماداگاسکار در افریقا -

زبانها

از زبانهای متروک گشته و از آنها آثاری باقی مانده اطلاعی در دست نیست با وجود این محققین عقیده دارند که بشر ابتدائی جز با فریاد و اشاره نمی توانسته بخود و دیگر مطلب خود را بیان کند بعد که ترقی کرده زباننش دارای لغاتی بهم غالباً عباد

از اسامی و ادوات نداده - درین مرحله انسان برای ایجاد لغات از صدای طبیعی تقلید می کرده چنانکه هنوز هم آثاری در زبانهای ملل کنونی از این تقلید باقی است معلوم است که هر قدر انسان ترقی کرده زبانش هم دارای لغات بیشتری گردیده -
 علوی فقه اللغة خصوصاً آنهاست که در فقه اللغة مترادف (یعنی مقایسه فقه اللغة) زبانهای یافته اللغة زبانهای دیگر) کار کرده اند بدین عقیده می باشند که زبانهای امروزی دینا از سه گروه اند - اول گروه یک بجائی (یک سیلابی) این زبانها را زبانهای ریشه ای نیز نامند زیرا لغات این - زبانها عبارت است فقط از یک ریشه و برابنداریا آخر آن بجایایی نیز فروخته - زبان چینی و سانی را از این گروه می دانند معلوم است که در زبانهای ریشه ای عده لغات محدود است و چنانکه گویند چینی ها برای بیان فکر خود مجبورند لغات را پس و پیش کنند یا مقصود خود را با تغییر لحن بفهمانند دوم - گروه زبانهای ملحق این زبانها یک بجائی نیستند زیرا در لغات این زبانها در موارد اشتقاق بر ریشه بجایایی افزوده و به ریشه از افزایش بجایایی دیگر ابد آتیه نکرده و سالم مانده و نیز هر چه افزوده باخر ریشه پییده علی که با نشان را ملحق می دانند اینها هستند - ملل اودال و التائی که شاخه ای از نژاد زرد زرد پوست می باشند مانند مغولها، تاتارها، ترکها، تونوزها، فین ها، سامویدها و غیره
 ۲- ژاپونی یا دایچی گروه ۳- درادیدهای هندی دباسک، ها - ۴- بوسیپائی امریکا
 ۵- درافریقا - ابالی نوبی (در جنوب مصر) موت قن تبت ها، کافرها، سیاه پوست ها -
 ۶- در آسیای - ابالی آن قاره از زبانهای ملل قریه زبان عیلامی ملحق بود در باب زبان سومری و بابلی تر دیدیم و بعضی زبان سومری را زبان ملحق خوانی دانند سوم - گروه زبانهای پیوندی در لغات این زبانها بر ریشه یا ماده بجایایی افزوده - ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدائی آن هم و دیگر اینکه ریشه را از افزایش تغییر کرده گویی که ریشه با آن چه افزوده - جوش خورده اما در لغات زبان ملحق چون ریشه تغییر نکرده بجایایی که علاوه شده مثل آلتست که فقط بر ریشه پییده بی انیک

جوش خورده باشد زبانهای پیوندی عبارتند از: - ۱- زبانهای سامی مانند عبری و عربی و در عهد قدیم از زبانهای بابلی، آسوری، فنیقی، زبان ابالی قرطاجنه حمیری و عربی، ۲- زبانهای ملل هند و اروپائی یعنی زبانهای آریانی هندی آریانی ایرانی - یونانیها، ایتالیاییها و غیره چنانکه بالا تر ذکر شد علماء فقه اللغة بنا بر تحقیقاتی که راجع به گذشته های زبانها کرده اند باین عقیده می باشند که زبانهای گروه سوم از مراحل زبانهای گروه اول و دوم گذشته تا باین درجه رسیده یعنی زبانها مستقلاً ترقی کرده و مرحله در آمده اند که اکنون مشاهده می کنیم، این را هم باید گفت که تمام زبانها از سه مرحله مزبوره گذشته اند زیرا از زبانهای مشاهده می کنند که در مرحله اولی یا دوم مانده یا قبل از رسیدن بدرجه سوم از میان رفته اند بالاخره زبانهای هم یافته اند که در مرحله بین بین واقع اند و باید آنها را از زبانهای مختلط نامید بشهادت تاریخ، ملل مترقی آنها می بوده اند که زبانشان بیشتر ترقی کرده بود نیز در قاره های قدیم دیده می شود که هر سال دولت با هم طرف شده اند ملتی که زبانش کامل تر بوده بود دیگری غلبه یافته برای مثل چند مورد ذکر می کنیم - در ابتدای ازمنه تاریخی مرکز تمدنی در کلدان ایجاد شد سومریا و جدای تمدن بودند و زبانشان ملحق بود بعد سامیها که زبانشان پیوندی بود آمده بر آنها غلبه یافتند عیلامیها که زبانشان ملحق بود یک دفعه مغلوب آلهیها گشتند و دفعه دیگر چنان مغلوب آسوریها شدند که دیگر کمر راست نکردند مصر بربری نیز مغلوب سامی ها گردید و دولت فرعونیه تاسیس شد فنیقیها مستعمرات خود را در تمام دینای عهد قدیم بنا کردند و اغلب مستملکات آنها در جاهای بود که از حیث زبان پست تر از یونانی یا بودند و قرطاجنه سبیل اسپانیا و غیره) سامیانی کلدان آسوری آسیای غربی و مصر قریباً حکومت کردند ولی وقتی که بابادیدها و پارسی ها طرف شدند مغلوب گشتند زبانی که باز با سانسکریت و آوستا قرابت داشت بر زبان بابلی و آسوری چربید بعد و فنیقی که آریانی ایرانی بایونانیها طرف شدند زبان یونانی غلبه کرده نام عالم آرد و در

از باختر تا اسپانیا فرو گرفت ایتالیا که می توان گفت از حیت تمدن زاده یونان بود
عالمگیر گردید و بعد و قتی که در زیر ضربت های مردمان وحشی سقوط یافت
باز بواسطه زبانش آنها را بلجید و از خرابه های امپراطوری روم اردیائی برخاست
که عظمتش را مشاهده می کنیم در تاریخ گاهی اتفاق افتاده که ملل نیم تمدن یا وحشی بر
ملل نیمه غلبه یافته اند ولی این غلبه عمری نداشت و باز مللی که زبان نشان کامل
تر بوده غالبین خود را مغلوب کرده اند حالانکه در کره زمین چنانکه می بینیم بر نری
باصطی است که زبان نشان کامل تراست -

علماء فقه اللغة زبانها را از حیت قرآنی که با هم دارند طبقه بندی کرده اند ولی
بناید تصور کرد که با تمام زبانها این کار میسر بوده چه بزبانهای برنجورند که در هیچ
یک از طبقات ظاهر اجائی نمی گیرند و باید جهت از اینجا باشد این زبانها از زبانهای
آمده اند که از آن به آثار و در دست و نه معلوم است که زبانهای چه اقوامی بوده
زیرا این اقوام منقرض شده اند از حیت تنائی که از مطالعات و تتبعات علماء
فن بدست آمده می توان گفت که زبانهای سامی و هند و اروپائی در درجه اولی
است زیرا از این زبانها آثار و کتب قدیمی می باشد در دست است در میان
زبانهای هند و اروپائی درجه اولی را زبانهای آریائی بمعنی اخص حائز اند چه تا
ادبی این زبانها لا اقل تا قرن پنجم قبل از میلاد مسعودی کنند و حال آنکه آثار شیعه
های دیگر هند و اروپائی بالنسبه خیلی مستحدث است از این جهت در تقسیم ملل هند و
اروپائی بشعب شیعه آریائی شعبه اولی بشمار می آید -

از زبانهای ریشه ای فقط زبان چینی آثار و اثری برای تحقیقات علمی دارد
این زبان هر چند در مدت قرون زیاد ترقی کرده ولی در مدت چهل قرن در
همان مرحله ریشه ای باقی مانده

زبانها مانند اشخاص بوجود آمده عمری می کنند و می میرند چیزیکه اکنون
بحقیقه علماء فن مسلم می باشد این است که دیگر زبانها بوجود نخواهند آمد و در کره

زمین مردمی نیست که در احوال کلی ابتدائی بوده نتوانند تکلم کنند پس من بعد همین زبانها
که هستند ترقی خواهند کرد و از تنه هر زبانی شاخه های خواهد روید این ترقی زبانی
ممکن است ذاتی باشد یا از تاثیر زبانهای خارجی بخصوصی که روابط بین المللی
کنونی بیش از زبانهای سابق است

خطوط

خط هم مانند زبان بحقیقه اهل فن برورد بهر پدید آمده و در خود ترقی
کرده تا بدین مرحله رسیده معلوم است که تمام ملل یا اقوام در ایجاد و ترقی خط شرکت
نداشته اند زیرا بسیاری از اقوام خط را از قوی دیگر اقتباس کرده اند - اگر بخواهیم
تاریخ ترقی خطوط را ذکر کنیم از موضوع خارج خواهیم شد چه این بحث موضوعی
است مخصوص ولی بطور کلی باید در نظر داشت که در میان مراحل که خط از آن
گذشته تا بپایه کنونی رسیده پنج مرحله اساسی بوده - اول - مرحله ای که
انسان برای بانی گذاردن فکر خود ایشائی را بطور علامت بکار می برد
مثلاً هنوز هم در میان بعض مردمان مالیه معمول است که نمک را علامت محبت
فلفل را علامت بغض می دانند و برای اظهار این دو معنی نمک یا فلفل بکار می برند
بومیهای امریکا با گره های که بنخ می زنند یا با سوراخهای در برگ درخت می کردند
فکر خود را می نمایانند این قسم علامات در نزد ملل و طوائف زیاد از جمله چوب خط
است که اشخاص بی سواد در زبانهای سابق بکار می بردند

مرحله دوم - خط تصویری است باین معنی که برای اظهار فکر راجح به
چیزی صورت آنرا می کشیدند مثلاً برای نوشتن آفتاب صورت آن و برای
نوشتن اسم حیوانی شکل آن را می کشیدند در میان بعض بومیهای امریکا هنوز هم
این خط معمول است -

مرحله سوم - اید لوگرافی یا مفهوم نویسی است توضیح آنکه بر در کشیدن صورت چیزی تماماً بواسطه اشتکالی که داشت منسوخ بشود بجای آنکه تمام صورت را بکشند کشتی را از آن می کشیدند بعد چون این کار هم شکل بود همواره شکل یا صورت را مختصرتر کردند تا آنکه صورت به علامتی تبدیل شود آنرا هم از محتای حقیقی تجاوز داده به معنای مجازی استعمال کردند بدین ترتیب حرف یا علامتی که می نوشتند دلالت بر کلمه یا مفهومی می کرد خط قدیم مصریها چنین بود و در خطوط سومری و بابلی و پارسی قدیم هر چند که خط که از این مرحله گذشته و ترقی کرده باز غلامانی هست که بکلمه ای دلالت می کنند مثلاً در خطی پارتی چهار علامت است که هر یک دلالت بر کلمه ای میکنند در حساب و کلیتاً در ریاضی مفهوم نویسی زیاد است مانند ارقام که دلالت بر کماتی می کنند ما این علامت (+) را می نویسیم و بعلامه می خوانیم و امثال آن -

مرحله چهارم - خط بجائی یا تقطیعی است در این مرحله برای هر بجای علامتی است (نه برای هر صدا) برای فهم این خط باید خط کنونی خود ما را و نظر گیریم در صورتی آنرا ای اعراب نوشته باشیم اگر چه این خط مخلوط از بجائی و الف بانی است ولی بیشتر بجائی است خطوط سومری بابلی عیلامی بجائی و اید لوگرافی بود -
مرحله پنجم - خط الف بانی است یعنی خطی که برای هر صدا علامت مخصوصی دارد مانند خط امروزی و در پاینها الف بانی است ولی بعضی این خطوط هنوز کلاً الف بانی نیست در میان خطوط قدیمه چنانکه بیاید خط اوستائی کلاً الف بانی بود خط رانیقیها از عبری ها گرفته در اردو پانتشر کردند (بعضی گویند از مصریها اقتباس کردند) خط عبری را آریهها و نبطی ها اتخاذ کرده باشند شکل مختلف در آوردند و بعد با از خط آرائی خطی ایجاد شد مانند خط پهلوی و نبطی و از این خطی آمد که در آسیا دافریقا منتشر گردید خط چینی غیر از این خطوط است و از منتهای دیگری آمده خط ژاپونی و سیامی و ابالی کره از خط چینی منشعب است

منابع تاریخ

اسنادی که تاریخ را بر آن مبتنی می دارند از چهار قسم خارج نیست :-
۱- نوشته های اشخاص معاصر کتبه ها، منسکوکات، سالتاها و خاطره ها
۲- آثار عتیقه چه از روی زمین بدست آید و چه از زیر زمین
۳- نوشته های اشخاص غیر معاصر که واقعه ای را شرح داده اند
۴- نتیجه تحقیقات علماء در شواهد مذہب زبان صنایع حرف و آنچه درجه تمدن قوی را نشان می دهد از برای این قسمتها نوشته های اشخاص معاصر بیشتر اهمیت دارد زیرا که شهادت آنها بر واقعه ای بیش از سایر اسناد مورد اعتماد است - آثار عتیقه چون سند گویانیت و دلالت بر وضعی می کنند که قابل تفسیر و تعبیر است نتایجی که از آن حاصل می شود گاهی تردید آمیزی باشد نوشته های اشخاص غیر معاصر همیشه مورد اعتماد نیست و باید دید نویسنده از چه منابعی استفاده کرده بعبارت دیگر این نوشته ها باید بدو امور مطالعه و تحقیقات گردد، عقاید علماء در صورتی مفید است که برای توضیح و تفسیر منابعی که ذکر شد بکار برده شود، راجع بکتیبه ها باید گفت که اگر چه غالباً از اشخاص معاصر رسمی است با وجود این منبع مذکور را هم بمعرض تحقیق و تدقیق درمی آورند زیرا بعضی پادشاهان (مثلاً پادشاهان آسور) گاهی نتیجه کارهای خودشان را اخلاق آمیز نویسانده اند بنابراین اگر راجع بهمان واقعه اسناد خارجی بدست آمده بکتیبه ها را با این اسناد مقایسه می کنند مثلاً اسناد آسوری را با اسناد مصری دانسته بابلی را با اسناد آسوری و قس علی هذا ولی متأسفانه نادر است که راجع بواقعه ای تاریخ و مغلوب هر دو چیزی نوشته باشد زیرا عادت بر این جاری بود که غالب فتوح خود را اخلاق آمیز می نوشتند و مغلوب همان واقعه را بکوت می گذاریدند عیب دیگری نیز در کار بوده که از آن جهت آثار زیاد از بین رفته توضیح آنکه مصریها

بابله و آسوریه و قتی که شهری را از دشمن می گرفتند در موقع غارت از فرط تعصب آثار آنرا هم
برمی انداختند تا از اشخاص نامی دشمن اثری باقی نماند عیلامی ها کمتر توحش نشان داده
آثار قوم مغلوب را بملکت خود برده اند و همین جهت در حفاریات شوش اطلاعات
زیاد را جمع بکده و بابل بدست آمده در مصر بابل آسور ایران و غیره
آثار زیاد کشف شده در مصر نوشته های باربر کاغذ حصیری یا پوست آهونوشته
اند و این اسناد روی خاک یا زیر آن بواسطه هوای خشک مصر محفوظ مانده
و بابل و آسور بر لوح های از خاک رس نوشته اند و مدت قدونی زیاد
این لوح ها در زیر خاک بود تا اینکه از قرن نوزدهم میلادی به بعد متدرجا بیرون
آمده می آید در ایران کتیبه ها را غالباً در جاهای نویسانده اند که پای انسان
بدان جانی رسیده یا اگر می رسیده صحبت داشته با وجود این در جاهای کوه
تنگ جبال کتیبه ها را سالم نگذاشته اند

.....

آیا تعصب خوب است یا بد؟

بقلم آقای دکتر رضا زاده شفق

در این جهان حدس و گمان بسیاری از مسائل دو طرفی است و رد و قبول یکی
از طرفین برای کسی که می خواهد حقیقت را دریابد سخت است و معلوم نیست چرا باید
بشر همواره استنادیه تضاد نماید و در بین دو تقیض غرق حیرت شود و باز یک
کشکش یزدان دایره بین گردد

یعنی از آن مسائل مسئله تعصب است که واقعاً دو جهت دارد گاهی خوب
و مطلوب دیده می شود گاهی بد و منقور و پیدا کردن معیار صحیح این خوبی و بدی
بسی دشوار است

می گوئیم تعصب جمعی از عامه و فرقه بازهای یونان قدیم نسبت بسقراط
جهالت بود ولی عناد دشمنان سقراط خوب بود، لجاجت رومیها در تخریب و
استیلای کارتاژ ستگاری دلی تعصب آبنیال (سینجل) در مقابل آنها که
یا نهایت اصرار و شدت و سوختن می خواست نفوذ رومیها را از افریقا و آسیا
منقطع سازد و مطلوب بود و قتی بنی هاشم را در کمال استقامت دایرام و قدا
کاری می بینیم تقدیری نمایم و تعصب آنها را که برای مقصود خود از مرگ
نرسیدند تقدیس می کنیم ولی از طرف دیگر عناد و ثبات و ایستادگی بنی امیه را از
می دانیم و تعصب جاهلان نام می دهم می گوئیم اللهم العین العصابة التي
شدت عصیت دایرام و تاکید و عناد فداکار صاحب عزم و ایمان شمرده می
شود و روحانیان کاتولیک که او را تکفیر نمودند و پیران او را از جر و عذاب

مسئله تعصب
در این جهان

کردند فانایک و ناهم و کوه نظر محسوب می گردند، عیسی را در اصرار خود بحق و بیو در اور بقا بقاید گمراه می نمایم، تر اندارک را دارای غیرت ندی و اهل جهاد مقدس محسوب می داریم و دشمنان او را مستعصب و قشری باز در مسائل مذکور فوق وضوح و عقیده اجماعی و دلائلی موجود است که شاید می توان بکلم آنها تعصب جاهلانه را از تعصب معنوی تفکیک نمود ولی طرفداری مخالفیت با عقایدی که هنوز ستم و صحت آنها برای همه کس آشکار نیست با آسانی قابل حل و حکم نیست و مثلاً اگر کسی در ادبیات طرفدار شیوه قدیم است نمی شود اور مقابل مخالفین خود به یزید و خولی تشبیه کرد و اهل تعصب و فانایک نامید هم چنین وقتی اشخاص با دیگر رسوم جدید مانند لباس نو و تعارفات نو و مسافرتان نو و تقلید آیین ملل سائر و تغیرات و تحولات آئی مخالفند و در حفظ سنت جاری و اصول معمول و آیین گذشته اصراری در زندگی توان ایشان را بی درنگ متعصب شمر دو آنها را که هر چیز نو را التزام و در نایده و خوبی آن ابرام و اصراری در زندگی و فداکار و صاحب عزم و استقامت محسوب شد این تناقض را در مورد یک فرد بهتر توان دید شخصی را که در یک مسلک دینک مثلاً در آزادی خواهی یا طرفداری رفع حجاب یا هواخواهی و مکر اسی سالهای سال اصرار و الحاح ورزیده و درین راه سختی ها بر خورده و صدمات دیده و هنوز هم خسته نشده است معمولاً آدم صاحب عزم و ثبات و دارای رسوخ عقیده و قوت ایمان می پنداریم از طرف دیگر همان دوام و تعصب و سماجت و ریک امر و اعتقاد بصحت آن و مجادله بر سر آن را دلیل محدود بودن نظر و کش دار بودن فکر آدمی شماریم در معتقدات دینی هم همین اشکال دار است کسانی که با اعتقاد قدیم می گردند و یک عمر بلا تخلف در حفظ او امر آن می گویند و در دفاع از فرعی ترین احکام آن پافشاری می نمایند از یک لحاظ غیرت معنوی دارند و مقدسات قومی را حراست می کنند و بواسطه ثبات قوای

که ابرازی نمایند و در اعجاب و اخترا مندر از طرف دیگر رکود فکر و چنان نشستن نظر و احتراز از آراش در مسائل تازه و ترس از هر گونه عقیده نو آنها را کوتا فکر و تنگ نظر و سطحی و غیر قابل ترقی و خشک نشان می دهد با این مقدمات ممکن است در بادی نظر در باب تعصب و چگونگی و خوبی و بدی آن و چارته دید بشویم ولی بعد از نظر عمیق و مطالعه در اطراف مسئله واقعاً می توانیم برای تعصب اصول و حدودی بر قرار نماییم بطور کلی می توان گفت تعصب مفید نیست که محرک آن عقل توأم با ایمان و انصاف باشد و بنظر چنین می آید اگر دارنده تعصب متعصب باین سه صفت یعنی صفت عقل و ایمان و انصاف گردد معمولاً در عمل خود جانب حق را نگاه خواهد داشت اگر تعصب از روی عقل و هوش باشد ستیزگی های بیجا و طرفداری بانی بی معنی و دشمنی های قشری مستند باختلافات جزئی از بین می رود و شخص در تعصب چیزی ارزش واقعی و فائده آفرین و نتیجه نهائی را در نظر نمی گیرد و معتقد به نتایج آئی نمی گردد در نصف خرابی ها عالم و بدبختی آدم از تعصب جاهلانه است که احکامات کور عامیانه نور خور و اتار کرده و شخص را بدون بصیرت و تامل و دور اندیشی و سخن بنام دفاع و حراست از مقصود خود در واقع مرتکب بجنایت نموده است و وقتی ندای اسلام بلند شد تعصب جاهلانه مشتق از اعراب کوتاه بین که در فکر منافع آئی بودند شروع نمود زیر پوش و حوصله آنها بدان پایه نبود که در میان آن فترت موقت دولت بزرگ عرب را پیش بینی نمایند یا عظمت تجارت ترقیات معنوی را دریابند بلکه مانند شب پره از آفتاب می ترسیدند آنگاه که ترکها با استنول یعنی بزرگ ترین عاصمه عیسویت و کانون مسیحیت هجوم آوردند و سلطان محمد فاتح آن شهر بزرگ را محاصره کرد و کوه نظر ان عیسوی بر سر اختلاف جزئی مذهبی با هم در آویختند و خون هم ریختند و یکی از کشیش های شهر برخاست و خطاب بمخالفین فریاد زد که ما را دیدن عمامه ترک بمراتب بهتر است

تا دیدن کلاه شما! و این دو تیرگی زمینه را آماده نمود و در زمان کی سلطان محمد در
قطر طایفه بر سر جای قیصر نشست و این بیت بعبرت بزبان راند:-
بوم نوبت می زند بر طارم افراسیاب پرده داری می کند در قصر عینکوت
قریب دو قرن پیش از فتح اتابول بعضی از همیش کشیش های ریش دراز
کوتاه نظر به تحریک تعصب کورکورانه و بغض و نفرتی که با مسلمین داشتند دست
اتحاد بسوی مغول که خونخوارترین طائفه بشر بود دراز کردند تا مگر بدست یاری آنها
مسلمین را از پای در آورند. پیروان همان عیبی که عشق و محبت تعلیم کرده بود
با جلادان جنس بشر همدست می خواستند بشوند و در تیکه اگر تعصب دینی آنها بعقل و
پوش قرن بود فایده کل و نتیجه مشترک را در نظری گرفتند می فهمیدند که انجام
غلبه مغول برای عالم زیان آور است فواید که چک محمد و دنبالستی سبب
زیان های بزرگ گردد.

اگر سلطان سلیم عثمانی منافع عالم اسلام را در نظری گرفت و اهل بخش و
مطالع بود و فکرش در منطقه تنگ و تاریک سیر نمی کرد یا ایران سیاست مما
شاه پیش می گرفت و قوای خود را متوجه حمایت و حراست ممالک خود از آفات
بزرگتری ساخت و اگر هم صلاح آل بود که باشاه اسمعیل جنگدان آل گونه خوریزی
عمومی نمی نمود و تخم کینه در قلوب افراد دولت نمی کاشت و از هر حیث مقدمات
ضعف عالم اسلام را فراهم نمی ساخت عجب است که او خود را بدین طریق خادم
الفت و اتحاد کند کرده و در ضمن اشعار فارسی خود چنین گفته است:-

این پریشانی داین بی سرو سامانی ما بهر جمعیت دل باست پریشانی ما!
در عالم عیسویت ازین خونریزی ها بیشتر روی داده شمر از شب های
سال میلادی متعجبین کاتولیک در پاریس قرار قتل عام هم کیشان خود پر و دستان
مارا د اوندی از آنها در تعیین خونهای این دسته گفت هزار سرقور باغه
اودش یک سرمایه راند و در مدت کمی بیست هزار تن پر و دستان را در فرانسه قتل خود

آهشتند -

علت جنگ

مذهبی نبود که ارد

این جنگ طویل می

در اثر فرم

آزادی بخشیده و آ

تجارت پیشرفت نم

جنگ سی

کرد بعضی از ایالات

از ۴۰۰ به ۲۰ تنرا

شهرهای بزرگ آ

اینست نتیجه

در بین پیروان یک

تعصب جاهلانه و ز

چون که بی زنی اسیر رنگ شد

نصو رنگی که این تعصبات

از آفات آل در سنج و شنج است

پای از دولت روسیه و دیگر دول

عید میلاد مسیح یک هفته متار که کند و با این ترتیب میلیونها نفوس را کمی رت

نمایند چندین هزار مردم را چند روز از مرگ برهانند دولت قساری

روس به تعصب اینکه عید میلاد بائین آنها هنوز چهارده روز دیر ترمی رسیده

پشتیادار و نمود و جنگ دام یافت و با یک تعصب قشری مخالف عقل و حاطه

شاید صد هزار نفوس تلف شد

ی سال (۱۹۱۸-۱۹۱۸) جز یک تعصب خشک بی تامل و دین
را آن مایه مبتلا نمود اینک کلماتی که موجب در وصف تخریب
باید

تمدن آلمان ترقیات کرده بود بسا از ملالین که دهاتیان را
هزار بار زراعت آزاد داده داشته بودند زراعت و صنعت یافته
ده بود

ال تمام این ترقیات را بهم زد و آلمان را سر تا سر ویران
کرد و بعضی از ایالات آن مملکت مبدل به بیابان گردید و شماره بعضی دهات
از ۴۰۰ به ۲۰ تنرا نمود و بعضی دلایات بیشتر از آدمی زادیه گرگ تصادفی شد
و نیمادنا بود شدند و از صنعت و تجارت اثری نماند

اینست نتیجه که بنام تعصب مذهبی و طرفداری از یک عقیده خاص
در بین پیروان یک دین برپا شد و خشک و تر را سوخت پیدا است که این همه از
تعصب جاهلانه و ز تابع شدن بعناد و لجاج و از عدم بخش در امور فریب بر بود
چون که بی زنی اسیر رنگ شد موسی باموسی در جنگ شد!

نصو رنگی که این تعصبات بیجا مخصوص گذشته بوده بلکه عصر مانع
از آفات آل در سنج و شنج است و دیر در موقع همین جنگ جهان سوز بود که
پای از دولت روسیه و دیگر دول خواهش کرد تا جنگ را به مناسبت حلول
عید میلاد مسیح یک هفته متار که کند و با این ترتیب میلیونها نفوس را کمی رت
نمایند چندین هزار مردم را چند روز از مرگ برهانند دولت قساری
روس به تعصب اینکه عید میلاد بائین آنها هنوز چهارده روز دیر ترمی رسیده
پشتیادار و نمود و جنگ دام یافت و با یک تعصب قشری مخالف عقل و حاطه
شاید صد هزار نفوس تلف شد

ملاحظات فوق بطور کلی مربوط به تعصب جاهلانه بود یعنی آن محمولاً ملتفت بخطای خود نیست و گمان می کند خدمتی که تعصب های که مشوب به غرض و بی انصافی و حقد و حسد است نصف عالم را تعصب جاهلانه خراب کرده نصف دیگر ویران نموده است -

تعصبی که جاهلانه است ولی اقلاً مستند به ایمان و صمیمیتی لحاظ معذور است ولی تعصب غرض آمیز منشاء هر گونه فساد و باخطاطی می کشد و دارنده آن در واقع حامل جرثومه ام قتی در فوق تعصب صحیح را مستند بعقل و ایمان و انصاف واقع خواهیم گوئیم تعصب مقبول تعصب از چیزی است که موضوع تعصب و ثبات چنگیز در جنگ و جهاد جهانگیری و تولید یک دولت بزرگ مخلولی بود که این خیال به است ولی تعصب و فداکاری ابراهام لنیکلن رئیس جمهور امریکا و برای متحد ساختن امریکا و انجمن برده فروشی و آزاد و متمدن بود که حقیقتاً ارزش این مقصود بمراتب بیشتر بوده است -

پس از روی این ملاحظاتی تو انیم تعریف تعصب را بشویم تعصب مقبول آنست که برای مقصود عالی و ارجمند بکار رود و موضوع تعصب ارزش و اهمیت باشد و البته هر چه ارزش و معنای موضوع آن بیشتر است تعصب و نگهداری آن سودمند تر و مطلوب تر است و از طرف دیگر تعصب نامطلوب آنست که موضوع عالی نداشته باشد و پیرامون هدف های پست و بیهوده بگردد بعد از این معترضه می تو انیم گوئیم تعصب مخرضانه آنست که موضوع ارزش بزرگ نداشته و متوجه غرض پست و کوچک باشد و مسأله آن غالباً فوائد بسیار سطحی شخصی بشود -

این گونه تعصب پست زمین انسان را از حقیقت انسانی دور می سازد و دور او پرده بروجی چشم او می کشد و او را در باره اشخاص و اعمال طرفگیر و بد بین و بد گوئی کند و مانند شب پرده و آفتاب در مشایده سحر و استعداد و خوبی دیگران چشمش خیره می شود و بهر وسیله می کشد آینه را بی اثر و محو کند پس حق صاحبان حق را می کشد تا مگر به انتفاعات بسیار پست و کوچکی نایل گردد -

این قبیل اشخاص از درد و غ دافساد و اتهام دور می آید از تم و ضرب و قتل نیز خود داری نمی کنند چنانکه قسمت مهمی از صفحات تاریخ و مضبوط های ادارات عدلیه عالم بر است از شرح جنایت هایی که سائق آنها همین پو سهای پست بوده است - ولی ضروری نیست که دارنده تعصب باین مخرضانه همواره مرتکب قتل نفس گردد بلکه با حق کشی های کوچک می تواند زیانهای بزرگ ایراث نماید - یک قسمت اختلافات مذهبی و سیاسی و مجادلات علمی و ادبی و خصمه های اجتماعی واقعاً از این اغراض کوچک برخاسته مثلاً در قدیم اختلافی فقهی و کلامی بین متشرعین و شیخیه بوده است ولی یک قسمت آن هم تنها مسأله صد و ذیل مجالس و کراش مرید و مختصر نظر و انتظار و اغراض فلاں ملا بوده است - مسأله ظهور فرق در ایران و حکایت اختلاف و مکررات داعستانی در مجلس

دوم ناچار اساساً حقیقی داشته ولی آنچه محقق است یک جهت ظهور خصامات و فساد مربوط بوده بهوسهای پست و غرضهای بی ارزش و عقاید مشوب افروزی که در هر فرق سیاستی می کردند و این که فرقه بازاری در ایران بطور کلی منتهی به نفاق و تفرقه شد و بجای رحمت و لغت بار آورد و اثر بهال اغراض کوچک و نظریات محدود بود - پس آن همه خود کشیها و تعصب های فرقه ای که آسایش ملی را بهم زد و واقعاً تا بحدی منتهی با غراض کوچک مخفی می شد -

اگر اختلافات فرقه های سیاسی عالم متمدن مثلاً دو فرقه معروف انگلیس و آمریکا مورد مطالبه قرار داده داد و از تاریخ دور حاضر آنها را از لحاظ ردان شناسی

و اخلاق درست مدافعه نماید قطعا گذشته از علل طبیعی مسلکی و صنفی علل مغرضانه یعنی
عناد با دلجایج های بی معنی و محاصره های بی لزوم که تنها معبر بهوس شهوت و
غضب و نفسانیت و منفعت دوستی محدود بشر است در آن میان مشاهده
خواهیم نمود برای درک و قبول این حقیقت کافی است که شخص از اعتراضات و انتقادات
که تاکنون فرقه های مذکور بر ضد هم نشر داده اند یا از رسائل و کتاب های
که بر ضد یا در انتقاد فرق و فرقه بازی نوشته شده مانند یادداشت های لیساک
و شرح حال هیتلر و مؤلفات برائیس انگلیسی و غیر هم اطلاعی داشته و آنها را
مطالعه نماید.

همین اکنون اگر بنا بود اشخاص مختلف در این مملکت راجع بمسائلی مانند
راه آهن یا قانون انحصار یا پروگرام محارفات یا فلاں کتاب و نظایر آن اظهار
نظر نمایند بحکم تجربه می توان گفت که در میان عقاید مختلف قطعا یک قسمت قابل
توجهی از سرغرض های کوچک و تعصب های محدود و شخصی داخل میدان خواهند
بود و زبان این گونه طرفدار یا مخالفان آشکار است که چگونه از زبان را شوب
و افکار را متزلزل می سازد و اعتماد را از بین می برد و برای انتقاد صحیح علمی جاباتی
نمی گذارد و ادیان کسی انتقاد علمی نمود و چهار عاقبت مغرضین می گردد یعنی او را
نیز یاد خواهند کرد و گفتای او را استدلال به کلیه و حقد و حید یا طرد گیری خواهند دانست
در محلی که تعصب و عناد مغرضانه رواج دارد اعتماد و اعتبار نادر و حرف
بی غل و غش و سخن صاف کیاب در شادت و صفاد صمیمیت مفقود است.
تعصب مغرضانه سبب می شود که اشخاصی برواج دادن عقیده ای گویند
گرچه باطل باشد یا در بزرگ کردن شخصی سعی نمایند گرچه نالائق باشد و بالعکس
در ابطال عقیده ای جدیت نمایند گرچه حق باشد و در احمال شخصی جهل کنند
گرچه حق پرست باشد. راستی در باره این گونه متعصبین باید گفت: - فی
قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةٌ فَهُمْ لَا يَفْقَهُونَ

اساس تعصب غرضی یا مقصودی است که آن را بحصول می آورد و می
توان گفت هر مدت بهمان درجه متمدن است که اغراض یا نیت افراد آن
صحیح و عالی باشد و ازین لحاظ اصل الاعمال بالنیات خیلی مهم و معنی دار است
اینجا نیز در باب انتقادات علمی و ادبی روزگاری فکر و تدبر کرده و
با خود گفته ام اگر چنانچه در این موارد همه سکوت نمایند و هر که هر چه خواست
بنویسد و بگوید و تفکیک صحیح از سقیم تنها بدو ق قارئین دالذار گردد و آنگاه
حقائق خیلی کم و آرام بشیرفت خواهد نمود و از زبان خیلی بیشتر شوب خواهد شد و خطر
رفتن ریگ باد اند همیشه ممکن خواهد بود و سوئے علم و عرفان عمومی پائین خواهد رفت و
اگر بنا باشد انتقادی در کار باشد ولی تحارفات و خوش آیند پیا د آفرینی
رسی چنانکه در مهابانی و کوچ بازار مرسوم است بنام انتقاد و د بدل بشود باز
نتیجه ای ایدست نخواهد آمد حقیقی ثابت خواهد گشت پس تنها طریقی تثبیت معانی
و اصول در جامعه ملتی بهمانا امعان نظر در مسائل و تحقیق و انتقاد و تطبیق عقاید
در آراء و دخل و فصل و مقایسه مطالب گوناگون است.

بعد از تسلیم بصحت این شیق ثالث افسوس که مانع بزرگ اجتماعی این سامان
در مد نظر محترم شده و مرا بیاس و حرمان سوق داده و آن مانع بهمان مسئله
تعصب های سطحی بی ارزش است که در بین افراد منور و فاضل این عصر دیده
می شود و بعضی از آنها در آن بجای دون همت و هوسکار به نظری آیند که
شخص از ذکر کلمه انتقاد خود داری می نماید می راند قلم انتقاد بدست آنان
را و آن تیغ داوود در گفت زنگی مست خواهد بود و نایلات شخصی و هوس
های کوچک نظر های کوتاه لباس علم و ادب پوشیده و با الفاظ آبدار و خطا
بهایی آتش بار یکار خواهد افتاد و بجای مورد قرار دادن مسائل علمی و حیثیات
شخصی بدت خواهد شد و کار علم و ادب به شخصیت و شاعت نخواهد کشید پس یک نوع
عدم امنیت علمی فرا خواهد بود چنانکه برست و اشخاص از ترس آبرود و هراس اینک

نشانه سهام ستم و کنایات نگر دند و شرکاء را سخن انتقاد بر بانی دانش پرتوده نشوند
 ذوق بحث در مسائل اجتماعی را در خود نمی یابند در عالم علم و ادب اینست جانی برای
 خود سراغ ندارند و از قطار الطریق ادبی در هر ساند مثلث اگر کسی در این عالم لا حولی
 گفت و نیتی کرد و تویدی خواند و جبارتی کرد و خواست خوانده بگوید یا اینکه
 من جاهلم و مقام استاد اجل شیخ سعدی علیه الرحمة عالی است باز با نهایت
 احترام می خواهم بگویم گلستان و بوستان گر اینهای شیخ بطوری از هر دری سخن رانده
 و از هر بابی بحثی کشوده است که شخص متبحر است در اینکه آیا خود شیخ چه مسکنی در راه و سبکی
 داشته یا اینکه بگوید مطالب تاریخی شیخ گاهی از صحت دور است الخ در این
 چنین موردی شماره ای از آنهاست که شاید می خواهند در جامعه جانی برای خود باز کنند و
 شهرتی پیدا نمایند نوشتن را باز نموده ترین کلمات و کنایات فارسی مجمر کرده مانند
 گر گها بر آدمی تازند و سعدی را عنوان کرده و حفظ شئوناتی را بهمانه قرار داده
 و مبلخی از عبارات درشت و کلمات زشت بر دی کاغذ می آورند و بعد از تفصیل و
 اطناب تازه راجع بسعدی و آل موضوع چیزی نمی گویند و تنها بدینکه نویسنده
 آل معالی باب استفعال را نمی دانند یا اینکه حکایات لا فتنه را نمی فهمند تا اینکه
 دماغش گنده است بقول حضرات قلم فرسایی نمی نمایند و تمام این لطایلات را
 بحساب بیچاره سعدی و دفاع از شرافت ملی و افتخار تاریخی ایران بخرج می دهند
 با این تعصب های کاذب بی اساس دطن پرستی های جعلی متظاهر و حقیقت
 جوئیهای سطحی بی مزه البته مسائل علمی توقف و تعطیل خواهد کرد کسی را هوس شرکت
 در این مباحث و معروض کردن خویش نخواهد بود.

اگر تعصب بانی دروغی در هر مورد دیگر مقبول باشد اطلاق در عالم مطلوب
 نیست آل جا عالم بر داری و تحمیل و متانت و مطالعه است در آنجا آزادی
 عقیده آزادی بیان و آزادی تحقیق باید مرزوق باشد و قلوب شرکت کنندگان
 آل عالم وسیع و گش دارد متحمل و نظرشان فراخ و عمیق و محکم نباشد.

حسن نیت و اعتماد و اعتبار باید بجای در آل عالم رواج پیدا نماید که اگر
 فی المثل کسی در تاریخ ایران تحقیقات و مطالعاتی نمود و در مواردی به نتایجی رسید که
 حتی را از ماسبب نمود و بدیگران و گذشته مثلث عقیده اش این شد که ایرانیان
 صنعت بتکر نبوده و تنها تقلید کرده اند یا اینکه صنعت حجاری و مجسمه سازی و
 تصویر نقاشی در این یار بسیار رخص و دوناقص بوده یا نظایر این عقاید را اظهار
 نمود عده ای مانند شاهسون بر او تائید دادند و او را با مروان حکم و عمر و عاص یکسان
 نه شمارند بلکه در مطالب ادعوی کنند و شخص او را فراموش نمایند و به اصل نظرانی
 ماقال توجه کنند و نگاه اگر واقعا حرف حسابی علمی داستلالی دارند یا برهان بیانی
 سازند حتی اگر حوصله دارند طرف مقابل را بجای تحقیر تقدیر هم بنمایند تا باین طریق
 راه تحقیق بسته نشود و باب اجتهاد مسدود نگردد.

✓ پس در خاتمه بطور کلی می توان گفت تعصب خوب بد دارد و تعصب بد آنست که
 مستند به نیت محدود و مقصود نیست عقیده فاسد یا اینکه مربوط بحیل دبی اطلاعی و
 احساسات و عادت و علاقه گردد تعصب خوب آنست که مستند بعقل و ایمان و
 انصاف باشد یعنی شخص متعصب معتقد و مطلوب خود را نخست از روی ایمان دوست
 دارد نه از روی ریا بعد آن را با موازین علمی بسنجد و احساسات خود را با معیار بطریق
 منطق و تدقیق آزمائش و تصحیح نماید پس در اظهار آن عقیده راه انصاف و جوانمردی
 پیش گیرد و حقوق رحمت و تحقیق دیگران را تصدیق نماید و حاضر ادای حق هر کس بصفا
 باشد از تصدیق حق عاز نکند و مغرور و افکار خود نگردد.

بدیهی است چنانکه در فوق نیز اشاره شد تمام تعصبات تمام معتقدات یکسان
 و هم تبه نیست بلکه مراحل دارد و درجه هر الزامی مربوط است بدرجه ارزش
 واقعی موضوع و در واقع می توان گفت تمدن ملل مستقیماً متناسب است با ارزش
 و مقام و علوم معانی و مقدساتی که از آل دفاع نموده آل را احراز کرده دور
 راه حفظ آل تعصب بکار می برند.

اخلاق جللی

لامع سوم

لمعه چهارم در سیاست ملک و آداب ملوک

اولا بر سبیل تمهید نموده می شود که مرتبه سلطنت از جلال نعم الهیت که از خزانه الطاف نامتناهی بعضی از افراد ایجاد عباد را ازانی شده و چه مرتبه باین رسد که حضرت مالک الملوک یکی از خواص عباد و خود را در مسند خلافت خاصه متمکن داشته از انوار عظمت حقیقی پر توی بر احوال او اندازد و لقیین مراتب و حقوق کا نه بانی نوع به رایی و حکم او منوط سازد تا همه را علی اختلاف المراتب رومی حاجت بقصد یارگاه گردون اشتباه ادب باشد دور حدیث وارد است که پادشاه ظل الله است در زمین که هر مظلوم از آسیب نوار حوادث زماں پناه باد آورد و شکر این نعمت عظمی و عطیه کبری رعایت عدالت است میاں آحاد بر ایاد افراد رعایا چنانچه نوای کریمه یار آورده انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق اشارتی بآل تواند بود و بعد از تمهید این مقدمه نکاشته می شود که چنانکه مدینه بحسب قسمت اولی المنقسم بفاضله و غیره فاضله می شود سیاست ملک نیز منقسم بر دو قسمت است یکی سیاست فاضله که آنرا امامت خوانند و آل نظم مصالح عباد دست در امور معاش و معاد تا هر یک بکمالی که لائق ادست برسد و دهر آینه سعادت حقیقی لازم تواند بود و صاحب این سیاست بحقیقت خلیفه الله و ظل الله باشد و در تکمیل سیاست مقتدی

بصاحب شریعت لاجرم میامن آثار و لموامع الوار آل یحکانه عباد و در هر بلاد و اصل خواهد بود دوم سیاست ناقصه و آنرا تغلب خوانند و غرض اصحاب آل استخدام عباد الله و تخریب بلاد الله باشد و ایشان را دوائی نباشد و باندک مدتی بنکبت دنیوی متصل و بشقاوت ابدی مبتلا گردند چه پادشاه ظالم چون بنائی ست که بروی برف نهند هر آینه اساس آل بتاب آفتاب عدالت الهی گداخته گردد و دنیا منهدم شود بزرگان خرده دال دانند که بخروند و نیز که از خسته پیره زنی گیرند گنج خسروی معثور نتوان کرد و از پایی ملخی که از دست موری حقیر بایند سفره سلیمانی ترتیب نتوان نمود ساز عودی که مرشش بچوب از مال مظلومان بی نواست اندمال آل جز ناله زار نباشد پیاله شراب که از خون دل بیچارگان پر کنند از خنده آل جز گریه خونی حاصل نیاید و از نشاء آل جز خمار آلام و اسقام نراید و از دراعه فقری که بغارت بر ندرع داودی نتوان ساخت و از کینه و راجی که از محتاجی بتاراج بر بایند بانش مندر شهر یاری حاصل نتوان کرد و سپری که از مال یتیمان بی سامان بافند مانع تیر قضا نشود جوشی که از وجه گدایان عریاں سازند دفع تیغ بلا نگر دوش بلکه از سهام حوادث زماں صاحب دولتی امان یافت که بیاطن پاک رویش صافی دل پناه آورد و وصول بنهایت مقاصد و مرام بلند تهری را دست داد که در وقت توجّه اسقار و اتمام احوال و اقطار بدقه راه از خاطر مقیال بدیده و ساکنان خانقاه خواست تاج سلطنت بر سر مردی قرار یافت که مراد از بی سرو پایان تاج بخش طلبید تخت خلافت مستقر پادشاهی شد که فیض از بایان گدایان تو نگر دل در یوزه کرد و شحر -

بر روی سکه رندال قلندر باشد که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سرو بر تارک بهفت اخترایی دست قدرت نگر و منصب صاحب جایی
جنیت کشان سعادت از نی بجای گلگون خوش خرام و شبدر تیز گام

اشتباه صبح داد هم شام بر طریقه صاحب قرانی بندند که نهضت باد پای عزمش
بجانب صلاح مال و فراغ بال عاجزان شکسته بال باشد و عنایت یزنی بعض
کمیت باد پای و سمندهاں پیمای ابرش آفتاب و نقره خنک ماه در رلق
لتخیر و مقود تدلیل گیتی ستانی کشد که در میدان معدلت در اذت قصب السبق
از خسر و ان عالی مقدار رلوده باشد و صاحب سیاست فاضله بقانون عدل
متمسک بوده و عایاد اجای فرزندال ددوستان داند و حرص و حصب مال را مقهور
قوت عقلی گرداند صاحب سیاست ناقصه تمسک بقوا عظم نماید و بهایار نسبت
با خود بجای بندگان بلکه به شبه ستوران داند و خود بنده حرص و هوا باشد
و چون بمقتضای الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم و الناس علی دین
ملوکهم مردمان در سیرت تبع سلاطین زمان کنند چون زمان بدست پادشاهی
عادل باشد همه کس را ردی در عدالت و کسب فضیلت باشد و اگر برخلاف
ازین بود مردم را میل بدروغ و حرص و سائر زائل باشد و ازینجا است
که در حدیث مصطفوی درود یافته که اگر سلطان عادل باشد او را از هر حننه که از
رعایا صادر شود نصیبی باشد و اگر ظالم باشد در هر سئیه که از ایشان ظاهر شود
شریک باشد و حکما گفته اند که پادشاه باید که در دهفت خصلت باشد
اول علوهت و آل تهذیب اخلاق حاصل شود - دوم اصابت در رای و فکر
و آل بخودت فطرت و کثرت تجربه دست دهد - سوم قوت عزیمت و آل برای
صواب و قوت ثبات حاصل شود و آل را عزم الملوک و عزم الرجال خوانند
در اصل در اکتساب همه خیرات و فضائل همین است حکایت کرده اند که امامان
خلیفه را اشتباهی گل خوردن پیدا شده بود و بدین واسطه فساد عظیم بمرج
اوراه یافته چند انچه اطبای حاذق بمزاولت معالجات طبی در ازاله آل
سعی می کردند بخراج مقرون نمی شد تا روزی که تمام اطباء جمع کرده بودند و کتب
احضار کرده درین باب مطارحه می کردند یکی از ندای خاص را مدح و حال

مشاهده کرد گفت یا امیر المؤمنین فایز عزمه من عزومات الملوت یامون
اطبارا گفت احتیاج علاج نیست که بعد ازین اقدام برین امر نخواهم نمود - چهارم
صبر بر مقاسات شد اند چه صبر مفتاح الواب مطالب و اما نیست و در حدیث
است من قورع یا بآل و لرج - پنجم بسیار با طبع در مال مردم مضطر نشود و ششم
لشکر یان موافق به مقسم نسب چه هر آینه موجب انجذاب خواطر و مهابت و وقار
خواهد بود - و این خصلت ضروری نیست اما اولی است - و یسار و لشکری متوسط
آل چهار خصلت که علوهت و رای و صبر و غریمت است حاصل توان کرد پس
عمده همین چهار باشد - و چون سبق تمهید یافت که پادشاه طبیب عالمست و
طبیب را از معرفت مرض و اسباب درد و کیفیت علاج آل گریزی نیست - پس
هر آینه بر سلطان واجب باشد که مرض مملکت و طریق علاج آل بشناسد -
و چون تمدن عبارت است از اجتماع عام میاں طوائف مختلفه پس مادام که
هر یک ازین طوائف در مرتبه خود باشد و شغلی که وظیفه ایشان است قیام نمایند
نصیبی که ایشان را لائق باشد از اوراق و کرامات یعنی جاه و مال بایشان رسد
هر آینه مزاج مدینه برنج اعتدال باشد و امور سیمت انتظام موسوم و چون
ازین قانون منحرف گردند هر آینه مودی باختلاف شود که موجب اخلال را بطه
الفت است و سبب فساد و اختلال چه مقررت که مبدا هر دولتی اتفاق
آرایی جماعتی است که در تعدادن بمنزله اعضائے شخص واحد باشد - چه برین
تقدیر هم چنان باشد که شخصی در عالم پیدا شده باشد که قوت این همه اشخاص
داشته باشد و هر آینه هیچ کس از آحاد یا او مقاومت نتواند کرد - اشخاص بسیار
نیز چون مختلف الآثار باشند همه غلبه برد نتوانند کرد مگر آنکه میان ایشان
تاتقی نبیند طریق حاصل شود تا بمنزله شخص واحد باشد که قوت او بیش از قوت این
جماعت باشد - و چون امر بکثرت بی وحدتی تالیفی منظم نشود و آل وحدت عدالت
است چنانچه از پیش گذشت پس مادام که سلطان بر قانون عدل رود و هر یک

از طبقات مردم را در مرتبه خود دارد و ایشان را از غلبه و تعدی و طلب زیادتی منع فرماید
 بر آئینه مملکت با نظام باشد و اگر برخلاف این باشد هر طائفه را داعیه نفع خود غالب
 آید و یا ضرر دیگران بر خیزند و بواسطه افراط و تفریط رابط الفتنه انحال یابد
 و تجربه معلوم شده که هر دولتی تا میان اصحاب آل موافقت بوده و سلوک سیرت
 عدالت می نموده اند در تنزاید بوده و چون ظلم و عدوان در میان ایشان غالب شده
 روی بر زوال نهاده چه مقتضای مقتضات سابقه اهل زمان بر طریق سلاطین باشد
 پس چون پادشاه و اتباع او ظلم گویند هر کسی را نیز داعیه ظلم که در فطرت
 مکنون است بحرکت آید و میل بخلبه کند و چنانچه تقریر رفت وحدت یا غلبه
 جمع نگر دو پس بر آئینه نمودی بضای مزاج عالم شود و لهذا گفته اند که الملک
 یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم حکما گفته اند دولت را بد چیز نگاه توان
 داشت یکی بر آلف و اتحاد میان موافقان و دیگر بمنازعت و اختلاف میان دشمنان
 چه هرگاه که دشمنان بهر یک مشغول باشند ایشانرا فراغت قصد دیگری نباشد و ازین
 جهت چون اسکندر بر مملکت دارا غلبه کرد لشکر عجم بعد و وعد بسیار بودند اندیشه
 نمود که اگر ایشانرا میگذارد مباد اتفاق نایند و دفع ایشان متعذر باشد
 و اگر ایشان را استیصال نماید از قاعده ملت و مروت دور باشد و با حکیم
 ارسطاطالین مشاورت کرد - حکیم فرمود که ایشانرا متفرق ساز و هر یک
 را بحکومت دیالت موضعی رجوع نمای تا بهر یک مشغول شوند و تو از شر ایشان
 ایمن باشی اسکندر ایشانرا ملوک طوائف ساخت - و از آن وقت تا عهد
 آردشیر بابک ایشانرا اتفاق که سبب آن ظهوری توانند کرد میسر نشد -
 و باید که اصناف خلق را با یکدیگر متکافی دارند تا اعتدال تمدنی حاصل
 شود و همچنین اعتدال مزاج از ادواج عناصر اربعه و تکافوی ایشان حاصل
 شود اعتدال مزاج تمدنی نیز به تکافوی عناصر منقسم میشود اول اهل علم چون
 علما و فقها و قضایا و کتاب و حساب و هندسان و مجسمان و اطباء و شعرا که قوام

دین و دنیا بمساعی اقدام اقلام لطائف اعلام ایشان منوط و مرطوط است - و ایشان
 بمنزله آب اند در میان عناصر و همانا مناسبتی که میان علم و آب است نزد اهل
 بصیرت نا قده از آب روشن تر بلکه از آفتاب لایح تر تواند بود - دوم اهل شمشیر
 چون دلیران و مجاهدان و حارسان قلاع و ثغور که نظام مصالح انام می آمد و شد
 اندیشه تیغ صولت شعرا کینه گذار ایشان صورت نمید - و موافقت اهل یعنی
 و عناد فی آتش قهر صاعقه آثار ایشان اغلال و ضحلال نه پذیرد - و ایشان
 بمنزله آتش اند - و وجه مناسبت از آن مشرق تر که بدلیل احتیاج اقتدی چه
 آتش را بجیر غ طلبیدن کار ادلی الالبصار نیست سوم اهل معامله چون تجار و
 اصحاب بضاعات و در باب حرف و صناعات که بوسیله ایشان مبادی اسباب
 اقلیات و سایر مصالح مرتب شود - و اطراف متباعد از خصوصیات است
 و از اقل بحد بحد ممتنع و محظوظ شوند مناسبت ایشان با هوا که ممد نشو و نمایی
 نباتات و مروج روح حیوانات است و بتوسط تمویج و حرکت ادمر گونه
 نفاس از راه سامع بدور الخلافه بنیه انسانی میرسد در غایت ظهور است چهارم اهل
 زراعت چون بزرگرا و ودلاقین و اهل فلاح که مدبر نباتات و مرتب اتوات
 اند و بی واسطه مساعی ایشان بقای اشخاص انسانی در حیز استحال و بحقیقت کسان
 معدوم ایشانند - چه دیگر طوائف در وجود چیزی زیاده نمی کنند بلکه نقل موجودی
 از کسی بکسی یا از جایی بجایی یا از صورتی بصورتی می نمایند و قرب ایشان با خاک
 که قبله گاه سائران افلاک و مطرح اشعه انوار عالم پاک و منظر غرائب مصنوعات
 و تحت مکنونات است در نهایت و جنوح - و همچنین در مرکبات تجار و یکی از
 عناصر از قسط واجب موجب روال اعتدال و فساد الخلال است در اجتماع
 مدنی نیز غلبه یکی ازین اصناف بر سه صنف دیگر سبب بطلان نظام و حدوث
 اختلال شود و بعد از رعایت تکافو میان اصناف اربعه در احوال هر یک از آنها
 نظر باید نمود و مرتبه هر یک بقدر استحقاق تعیین فرمود بوجهی یگر طبقات مردم

پنج است: - اول کسانی که بطبع خیر باشند - و خیر ایشان متعدی بغیر شود چنانچه علمای
شریعت و مشایخ طریقت و عرفای حقیقت - د این طائفه غایت ایجاد و تامل
عباد اند و محیط فیض ازلی و مطمح عنایت لم یزلی ایشانند، و بحقیقت دیگر طبقات
بطیفیل ایشان در بهمان خانه وجود در آمده اند فرد

بسیار که مآدۀ لطف کردگار جهان را تو میمانی و عالم درین میانۀ طفیلی
و حکما گفته اند که پادشاه این طائفه را باید که نزدیک ترین طوائف را در
بخود ایشان را بر طبقات دیگر حاکم گرداند و گفته اند که هرگاه که از باب علم
و کیاست بحضرت پادشاه متردد باشند نشانه ترقی دولت و تزايد رفعت او
باشد - و حکایت کرده اند که بویه که در عهد خویش والی مملکت ری بود و بحجت
حکما و علما از سلاطین روزگار خود ممتاز و توفیقی بغیرای روم رفت و در مسادی
تقال غلبه لشکر اسلام را شد و بر کفار استیلائی تمام یافتند، بعد از آن تغییر اهل
روم محموم یافتند و از اطراف لشکر جمع کرده روی به لشکر عراق نهادند ایشان
الزام یافتند و بعضی بقید اسیر مبتلا شدند، ملک روم بنشینت و امیران را نزد
خود خواند و در آن میان شخصی ابوالنصر نام از اهل ری بود چون معلوم کرد که
اد از ری است گفت اگر ترا پیغمانی دهم بیادشاه خود برسانی؛ گفت
بلی خدمت کنم، گفت حسن بویه را بگو که از قسطنطنیه بهمین قصد آمدم که عراق
را خراب سازم اما چون از سیرت و احوال تو تفحص نمودم مرا معلوم شد که
آفتاب دولت تو هنوز متوجه امجد کمالست و متری در در مدارج اقبال
چه آنکس را که آفتاب دولت روی بحضیض زوال و مغرب اول انتقال
نهد نزدیکان حضرت او حکمای عالی مقدار و فضلائی نامدار چون ابن عمید
و ابو جعفر خازن و علی ابن قاسم و ابو علی بیای نباشند - چه اجستماع
این طائفه در فنای بارگاه تودلیل بر دوام اقبال دارد و یا در جاه و جلال
باشد، ازین جهنت متعرض مملکت نولشدم -

طبقه دوم کسانی که بطبع خیر باشند و اما خیر ایشان متعدی بغیر نباشد
در تنبۀ این طبقه از طبقه اولی اونی است چه جمال کمال ایشان بحال ارشاد
و اکمال آراسته و بخلعت تخلق با خلاق الهی مشرف اند - و این طبقه اگر چه بزرگ
کمال متخلی باشند اما از درجه تکمیل قاصر اند - و این طائفه را گرامی باید داشت
و مصالح و موانع ایشان مخفی، طبقه سوم کسانی اند که بطبع خیر باشند و شریر
و این طائفه را در ظل امان مخفی باید داشت و خفض جناح را فت بر ایشان
فرمودن تا از فساد استعداد محفوظ بمانند بقدر امکان بحال لایق برسند
طبقه چهارم کسانی اند که شریر باشند اما شر ایشان متعدی بغیر نشود - و این
جماعت را تحقیر و اهانست باید فرمود و بزر و احر مواعظ در وادع نصائح
ایشان را از فضائح منع باید نمود و طبقه پنجم آنانکه با شرارت ذاتی
شر ایشان متعدی بغیر باشند - و این طائفه اخس خلق باشند و مضاد طائفه اولی
و این طبقه جمعی را که امید بصلاح ایشان باشد بتادیب تهذیب باید نمود
و جمعی را که امید بصلاح ایشان نباشد اگر شر ایشان غیر شامل باشد پادشاه
بمقتضای رای صحیح با ایشان مدارات فرماید و اگر شر ایشان عمومی داشته
باشد از االت شر ایشان شرعاً و عقلاً واجب باشد بطریقی که اصلح و اولی
بود و طریق دفع شر بی حس است و آن منع از مخالطت با اهل مدینه است -
دوم قید و آل منع از تصرفات مدنی است - سوم نفی دآل منع است
از دخول در تمدن، و اگر باین امور منفع نشود حکما را در جواز قتل او
خلاف است و اظہر اقوال ایشان آنکه بقطع عضوی که آلت شر باشد
مثل دست و پا و زبان یا ابطال حسی از حواس الکفایانایند - و حق آنکه
درین امر تتبع شریعت حقه باید نمود و بحد و شرعیه از قطع و قتل مدخل خود
اقدام باید نمود و از زیاده برای مخرز باید بود چه فرموده و عن دیتحد
حد و الله فحقه طلحه بر قتل مشغوف نباید بود - و اگر کسی شرعاً

مستحق باشد رحم بر او نباید کرد، چه چنانکه طبیب برای سلامت باقی اعضا قطع عضوی جائز بلکه واجب داند یا دشمن نیز که طبیب عالم است بحکم مدبر اول تعالی شانه گاه باشد که بحسب مصلحت عامه بنی نوع قتل بی از افراد اینان نماید، و بعد از رعایت تکاف و تعیین مراتب تعدیل میان ایشان در قسمت خیرات باید کرد و هر یک را بقدر استحقاق محفوظ داشت و خیرات سه قسم است: سلامت و اموال و کرامات و هر شخص را استحقاق نصیبی است از این امور که تنقیص از آن جورست بر آن شخص و زیانی بر آن جورست بر اهل مدینه، چه شخصی را بی مزیت استحقاق بر دیگر اکفالفاتی گردانیدن ظلم بر ایشان است و گاه باشد که تنقیص نیز جور باشد بر اهل مدینه چه هر گاه که مستحق را بمنزله نازل از حق او فرو آرند هرگز موجب انکسار خاطر او و دیگر مستحقان گردد و دیگری تحلل در نظام مدینه شود و بعد از قسمت خیرات بقدر استحقاق حفظ آن بر ایشان باید نمود تا آنکه گذارد که آنچه حق هر یکی است از این خیرات از او زایل نشود و بعد از زوال عوض از محل استحقاق باورسانند بر وجهی که متضمن ضرر اهل مدینه نباشد و منع جور بحقوق اهل آن باید کرد و بآنکه بهر جوری عفو بی لائق یا مرتب دارند چه اگر در مقابل جور اندک عقوبت بسیار کن ظلم بر جائز باشد و اگر بازای جور بسیار عقوبت اندک کند ظلم بر اهل مدینه باشد و بعضی از حکما بر آنند که جور بر هر یک از اشخاص جور بر اهل مدینه است پس بعفو آن شخص که بر جور رفته عقوبت ساقط نشود و با وجود عفو و سلطان را که دانی مدد بر کل است عقوبت او جائز باشد و بعضی دیگر بر خلاف این رفته اند و چون عوض این منازعت بر حکم حکم عدل شریعت است الا نام علیه و علی آل الحقیه و الاسلام میرود برین وجه فیصل می باید که هر چه از جنس خود و الله است چون حد سرقه و قطع طریق بعفو ساقط نمی شود

بلکه بر سلطان اقامت عقوبت واجب است و آنچه از جنس حق الناس است اگر قصاص یا حد قذف است بعفو مستحق ساقط نمی شود و اگر تعزیر است همچنانکه در صورت ضرب و ایداد یا نیت بسیاری از محققان ائمه مذهب شافعی رحمه الله بر آنند که با وجود عفو مستحق سلطان را از جهت تادیب تعزیری ادنی رسد و بهمان حکمت درین احکام آنکه بعضی شرور از آل قبل است که ضرر آن بآل بلد سری است مثل سرقه و نظائر آن موجب اختلال نظام است لاجرم عفو را در آن تاثیر نمی تواند بود و بعضی مخصوص بشخص و احد است و از دیگر سرایت نمی کند چون قذف پس هر آینه منوط به طلب و عفو آن شخص باشد و بعضی که در آن احتمال سرایت و عدم آن هر دو قائم است منوط به نظر در امی سلطان تواند بود تا آنچه بحسب رأی صاحب اولی و اصلاح داند اعمال فرماید و ازین جاست که اگر مقتول را داراست خاص نباشد و در اوست او متعلق به بیت المال باشد حکم آن منوط به مصلحت سلطان است اگر خواهد قصاص فرماید و اگر خواهد عفو نماید و رعایت عدالت وقتی منتظم گردد که سلطان به نفس خود تفقد احوال رعایا بفرماید و هر یک را بحق خود از اوراق و کرامات فائز گرداند و تحقیق این معنی آن تواند بود که رعایا و مظلومان را در وقت حاجت راه بسط سلطان باشد و اگر بهر وقت میسر نشود روزی معین از باب حوائج را بار دهند تا بی واسطه عرض حوائج و رفع سوانح بر حضرت سلطان نمایند و ملوک عجم را وقتی معین بوده که طوائف عوام را بارعام بوده و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که هر کس که الله تعالی ولایت امری از امور مسلمانان با تفویض فرماید او در برودی از باب حاجات و مظلومان ببیند حق تعالی در وقت حاجت و فقر در رحمت بر روی او ببیند و داد را از لطف و عنایت خود محجوب دارد و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب چون کسی را تفویض ولایتی فرمودی او را وصیت کردی که از اربا

حاجات مجرب نشود و در بر روی ایشان نه بند و در آثار ماثورست که فرعون
با آن طغیان و کفران در حایت و خصلت نیکو بود یکی آنکه سهل الباب بود
دار باب حاجت را با آسانی وصول با مقتضای و دیگر آنکه بحلیه بود و گرم متخلی
بود و طواف انام را از موافق العام عام اخطا ظمی نمود و مبالغه او
در گرم بمرتبه بود که روایت کرده اند که زنی از بنی اسرائیل به مرضی صعب
گرفتار شده و اغذیه که مناسب حال او بود در مطبخ معده بنویس و چون ازین
معنی خبر یافت آتش قهرش اشتعال پذیرفت و طغیان را در تنور غضب
عوضه ناره هلاک ساخت و بعد از آن مقرر کرد که هر روز انواع اغذیه
که لایق به طبقات ناس از اصحاب مرضی تواند بود معده دارند و دیگر کس آنچه
مناسب حال او باشد برسانند چون ریاح عواصف جلال الهی از
مهب قهرناستناهی دزدیدن گرفت و مشیت نافذه اذنی بقلع و فتح او مستغرق
شد مقتضای **إِنَّ اللَّهَ لَا يُخَيِّرُ مَا يَبْقُومُ حَتَّى يُخَيِّرَ وَأَمَّا بِالْقَدْرِ** هر دو
خصلت را بعد از آن تبدیل کرده بود و متعش بمرتبه رسید که در روز روشن چون
شب تاری در حجاب تواری مانده و چون عنقائی مغرب در مغرب انزاد افتاد
بلکه چون خفاش مدبر در کج اوبار و انتقام آوی گرفته و بغیر از ابلیس وجود
او هیچ کس را مجال ملاقات او نه چنانچه حضرت موسی علیه السلام چون به
تشریف تکلم مشرف شد و رهای شب با امرای بدر قصر آمد و یک سال
بر آن درگاه می بود و مجال ملاقات نمی یافت تا روزی یکی ازندامی مجلس او
بقصد استهزاء عرض کرد که صورتی غریب ساخته شده کسی باین صفت بردار است
ده می گوید که من فرستاده خدا ام و پیغمانی چند دارم، فرعون گفت که او را باید
طلبید که با او تصاحب و تسخر کنیم، چون طلب نمودند بعد از مناظره و مطارحه که کلام
حقائق اعلام از آن اخباری نماید هر چند بید بیضا صیقل معجزات با بهره جمل آورد
درنگ شرک از دل آهینس او منجلی نشده با وجود ثعبان مسین که بر کج ایمان دلالت می نمود

براه نمی آورد بلکه مردم چون مار سراز سو راخی بیرون می کردند تا کارش بو خامدست
عاقبت کشیده بسور خاتمت انجامید و بخش بدرجه رسیده بود که غیر از
کرام الکاتبین بر اکل او اطلاع نیافتی و جز مگس هیچ کس بر سر سفره او
نه نشستی. بخدی که ثقات اثبات بر لوح آثار اثبات کرده اند که آن روز
که موسی علیه السلام بفرمان الهی بانی اسرائیل از مصر ارتحال فرمود و فرعون
از عقب ایشان تاخت می کرد و در همه مطبخ او بغیر از یک گوسفند گرگین نه
کشته بودند و بجز آن تغذی نموده گوشت جبهت شیطان موقوف داشت
که بعد از معادوت با خواص خود تناول کند. و خود مالک دوزخ برای نزل او و
لشکریان ضریح دز قوم غسلین ترتیب نموده بود. و حکما گفته اند که بر پادشاه
واجب است که سه چیز رعایت نماید اول آبادانی خزانه و ممالک. دوم شفقت
در افت بر رعیت سوم آنکه کارهای بزرگ بمردم خود رجوع نفرماید، از بعضی
آل ساسان پرسیدند که سبب زوال دولت چهار هزار ساله از فاندان
شما چه بود؟ گفت آنکه کارهای بزرگ که لائق اهل عقل و کیاست بود بمردم خود
باو گذاشتیم، و گفته اند که اساس بنای مودلت برده قاعده است یعنی آنکه ترضیه
که واقع شود غرض کند که خود رعیت است و پادشاه دیگری، پس هر چه برخورد رو
اندارد بر رعیت جائز ندارد، دوم آنکه انتظار از باب حاجات تجویز نکند و از
خطر آن پر حذر باشد و اسطاطالیس اسکندر را گفت اگر اعانت خدای تعالی خواهی
در اغاثت فریادخواهان مساحت کن، سوم آنکه اوقات خود را مستغرق شہوات و
لذات جسمانی ندارد چه قوی ترین اسباب فساد ملک همین است بلکه از اوقات
راحت و فراغت چیزی صرف تدبیر مملکت و مصالح رعیت نماید، حکمی نصیحت
پادشاهی می کرد گفت خواب غفلت مکن تا ضالخان مملکت تو بر خیزد و شکایت
تو بدرگاه حق نبرند. و خواب چندان مکن که عمر تباه کنی که دولت و عمر و دولت
اند که بامداد بر دیواری دشت با نگاه بر دیواری دیگر باشد. و چنان کن که تو دنیا را

بخوری نه دنیا ترا بخورد، چارم آنکه بنای کار با بردن و مدارا نهند نه بر عذف
 و قهر، پنجم آنکه در رضای خلق رضای حق طلبند ششم آنکه رضای خلق در
 مخالفت حق نه طلبند هفتم آنکه چون از حکم طلبند عدل کنند و چون حمت طلبند
 عفو کنند چه رحمت بر خلق سبب رحمت حق تعالی است چنانچه در حدیث صحیح است
 ۱. *اللّٰهُ أَجْمَلُ مَنْ يَرْحَمُهُمْ* ۲. *الرَّحْمَةُ فِي الْأَرْضِ يَرْحَمُهَا مَنْ فِي الْأَرْضِ* ۳. *يَرْحَمُهَا مَنْ فِي السَّمَاءِ* ۴. *يَرْحَمُهُمْ* ۵. *الرَّحْمَةُ فِي السَّمَاءِ* ۶. *يَرْحَمُهُمْ* ۷. *الرَّحْمَةُ فِي الْأَرْضِ* ۸. *يَرْحَمُهُمْ* ۹. *الرَّحْمَةُ فِي السَّمَاءِ* ۱۰. *يَرْحَمُهُمْ*
 منقبض میشود پنجم آنکه هر کس را در مرتبه استحقاق دارد، دهم آنکه با قناعت
 نهند که خود ظلم نکنند بلکه سیاست ملک بر وجهی نماید که عمال و شکران در عایا
 باهم دیگر مجال قلم نباشد چه بمقتضای کلام راجع و کلام مسؤل عن رعیت
 هر چه در مملکت واقع شود چون بواسطه قصور سیاست او باشد روز قیامت
 از سوال خواهند فرمود، دور اخبار آورده اند که امیر المومنین عمر بن عبدالعزیز
 را که بحال عدالت و فرط تقوی و طهارت موصوف بود چنانچه اورا خاص الخلفاء
 خوانده اند بعد از وفات در خواب دیدند از حال او سوال کردند گفت
 یک سال مرا در در طحجاب داشتند بجهت آنکه سوراخی در پی داشته بود و
 گوسفندی را پای در آل سوراخ فرو رفت و مجروح شد بامن عتاب
 کردند که چرا باید که چو مصالح خلق در عهد اہتمام تو بود در ضبط و نظم امور
 تبادون کنی پس باید که رعیت را بالتزام قوانین عدالت و انکشاف فضیلت
 تکلیف فرماید چه بچنانکه قوام بدن بطبیعت است و قوام طبیعت بفساد قوام
 نفس بعقل قوام مدینه به ملک است و قوام ملک به سیاست و قوام
 سیاست بحکمت که عین شریعت است و تا امور جمهور بر پنج شریعت باشد
 انتظام حاصل تواند بود و چون از آل پنج قویم اخراج یا بدبخت و رونق
 ملک بر دو، افلاطون گوید *احفظ الناس خمس* یحفظک یعنی شریعت را نگاه
 دار تا شریعت ترا نگاه دارد، و چون از قیام بمصالح عدالت فایز نشود

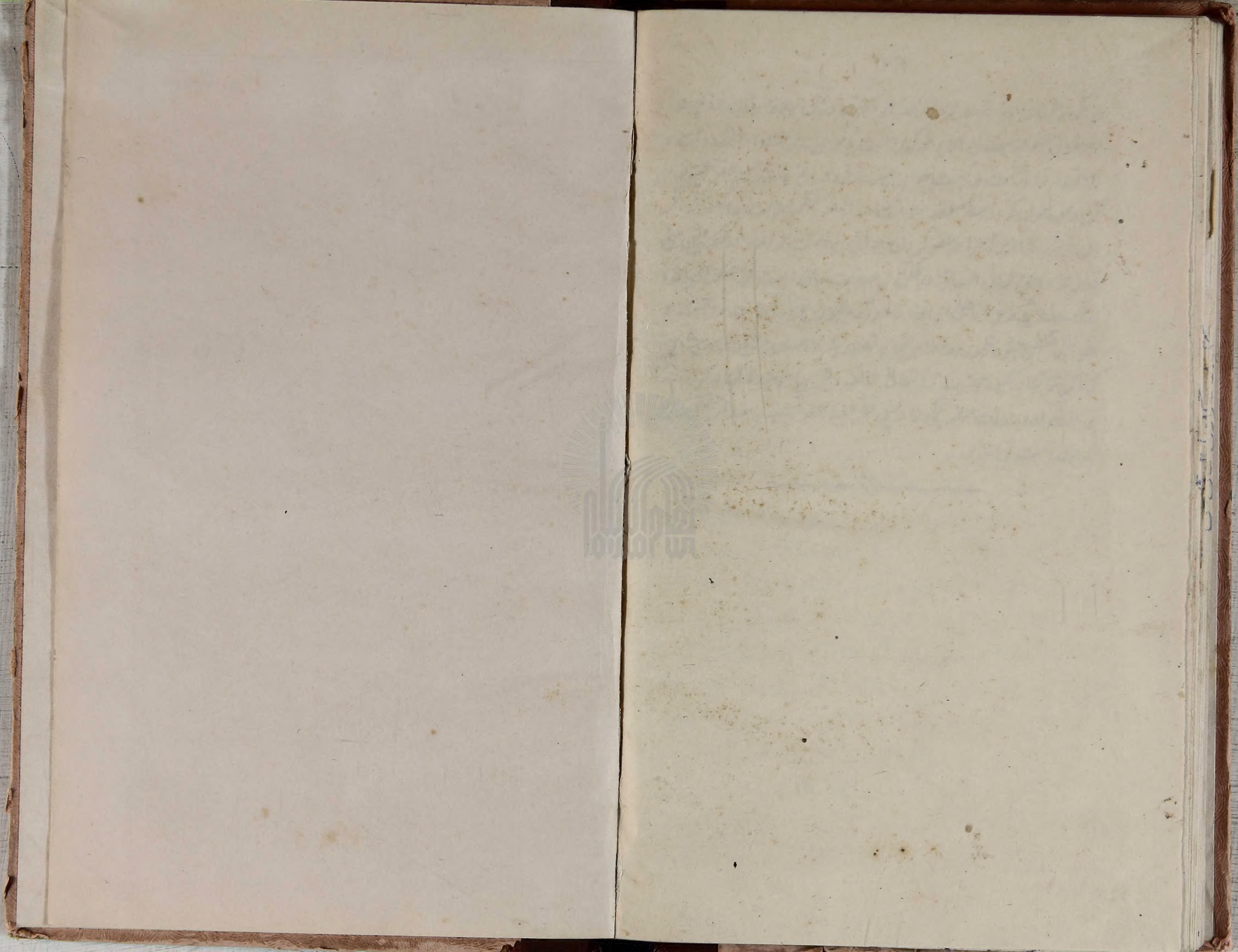
عنان بخت را بجانب فضل و احسان معطف سازد و چه بجهت خصلت اشرف از
 فضل و احسان نیست چنانچه به تفصیل مبین شد و در احسان نیز رعایت مقادیر
 استحقاق باید نمود که احسان قرین هیبت و خمت باشد چه با سقوط هیبت احسان
 سبب انبساط زیر دستان و از دیار طمع ایشان گردد، و اگر بمثل خراج تمام
 مالک بیک کس دهند راضی نشود و در سطا طالیس اسکندر اوصیت کرد که باید
 مظلومان را از توهینیت بسیار نباشد تا عرض حاجت تو اند کرد و شکر یان
 و تبران را از توهینیت بسیار باشد تا بظلم و جور اقدام نکنند و حضرت
 سید المرسلین علیه الصلوٰۃ و السلام حکم آنکه منظر انوار تجلیات جلالی و جمالی
 و محلی آثار عظمت الهی و ابریت ناشای بود و مهابت و مرتبه داشت که ابوسفیان
 وقتی که هنوز مسلمان نه شده بود بجهت معاينه نزد آنحضرت آمد، چون بازگشت
 گفت والله که من ملوک و اقبال بسیار دیده ام و از هیچ کدام این رعب و هیبت
 در دل خود نیافتم، و لطف و انس او بدیده که روزی ننی پیش آنحضرت
 آمدی خواست که عرض حاجتی نماید و همانا به سبب اشعه الوار قدس که از روزن
 نفس مقدس حضرت مصطفی بر چهار دیوار بنیه مطهره آنحضرت منعکس شده بود
 و شتی هر چه تا متر در آن زن ظاهر شد، حضرت چون برین معنی اطلاع
 یافت فرمود ترس که من پسر زنی از عربم که قدیمی خورد و قصد آنحضرت
 تسکین رعب و مهابت از دل آل زن بردن بود تا عرض حاجت تو اند کرد
 و تبر بامتکبران و تواضع با سکیان و زیر دستان از اخلاق کرام است و از
 وظائف ملوک آنکه اسرار خود را پوشیده دارند تا بر اجالت فکر و نظر
 قادر باشند و از کید اعدای محفوظ و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله
 و سلم چون بغیر اعزم فرمودی مردم را بگال انداختی که بجای دیگری رود
 آنکه ساحت قدسیه آنحضرت از غبار عار کذب بری بود. بلکه این طریق
 سلوک فرمودی که اگر مثلاً بجای بی میل داشتی از مردم استفسار منادیل بجا

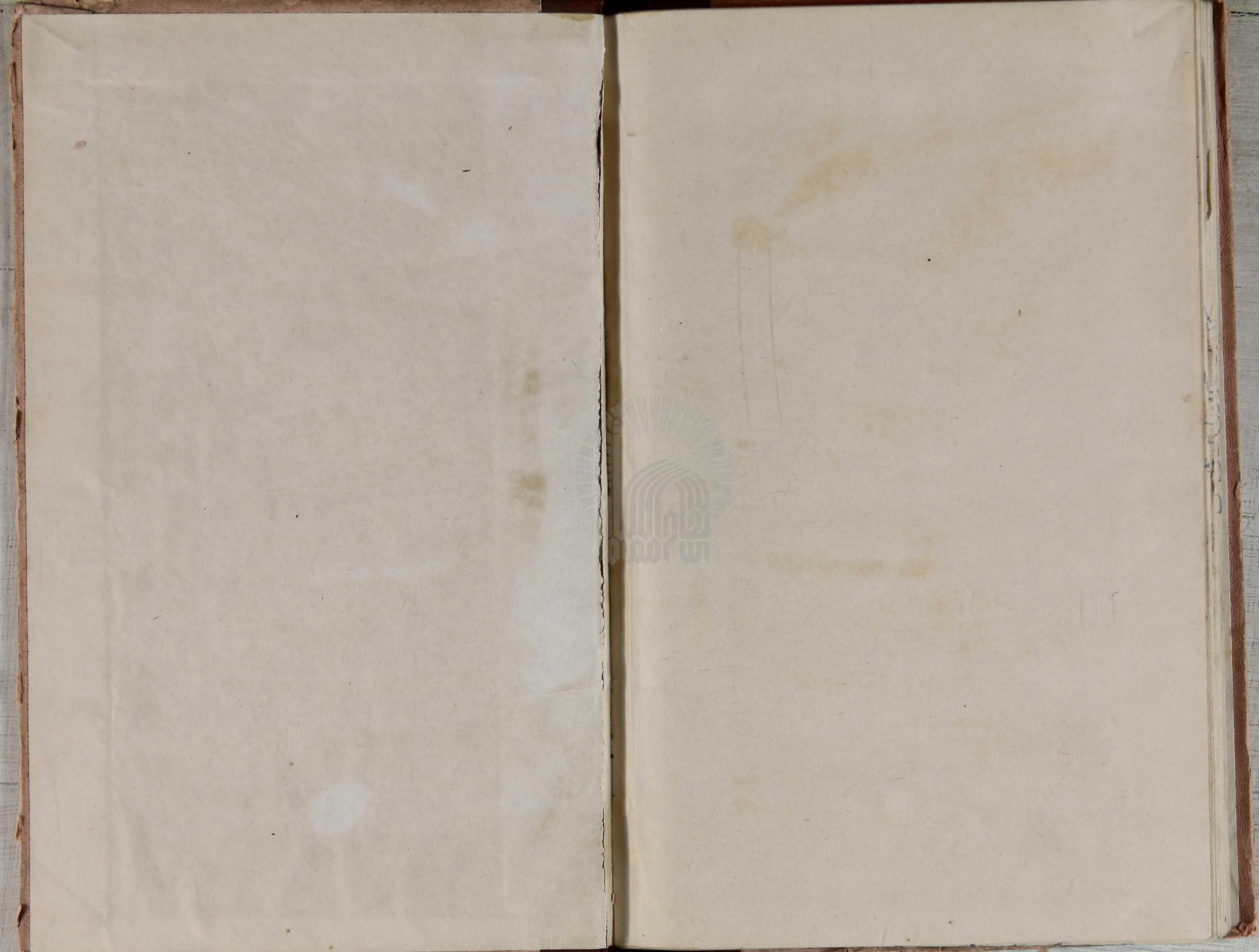
دیگر فرمودی تحقیق احوال آنجا نمودی تا مردم بگمان افتادندی که مگر قصد آن
جانب دارند و حکما گفته اند که طریقی محافظت اسرار با احتیاج بمشاورت
آفتست که باصحاب عقل و کیاست مشورت کند و از باب عقول ضعیفه مستور
دارد و بعد از تصمیم عزیمت با فغانی که ظاهر آید از عزم باشد اقدام
نماید و در آن نیز مبالغه نکند تا موجب تهمت نشود بلکه آن را با فغانی که
مقتضای همان عزم باشد ضبط نماید و از تفحص حال دشمنان هیچ تغافل
نه فرماید و دشمنیان و نجسان به تفحص امور ایشان گماشته دارد و از احوال
ظاهره ایشان استنباط احوال باطنه نماید و در اطلاع بر عزم ایشان استفسار
از حاشی که بقلبت عقل موسوم باشند اصلی عظیم است و بهترین ابواب مکالمه
با هر کس است چه هر کس را دوستی باشد که با دشمنانش باشد و اسرار خود باد
در میان نهد و هر آنکه در اثنای محاورت بر مکنون خاطر هر کس اطلاع
توان یافت و چون از کسی فهم مخالفت نماید تا میسر باشد سعی باید نمود
که بجا ملت مرتفع شود و بمقابل و مقاتله ناخجاده و اگر بجا ملت میسر نشود
تا بتدبیر حیلت دفع توان نمود بمحارب اقدام نباید کرد و در دفع اعدا
حیلت و نامه های دروغ نوشتن مذموم نیست اما تلفظ بکذب و غدر
بیچ حال جائز نه و اگر احتیاج بمحارب افتد حال از دو بیرون نیست
یا بادی باشد در جنگ یا دافع اگر بادی باشد باید که غرض او محض
خیر بود و البته برای دین یا طلب قصاص یا حتی که نزد ایشان باشد
جنگ کننده برای غلبه و تفوق چه غالب آنست که بادی مغلوب باشد مگر
آنکه برای دین یا طلب حقی جنگ کند و تا لشکر متفق الکلمه نباشد بجنگ نرود
در میان دو دشمن رفتن خطری عظیم باشد تا میسر باشد پادشاه را بنفس خود
جنگ کردن نشاید چه اگر شکست شود قابل تدارک نباشد و اگر ظفر یا
بد از خفتی خالی نتوان بود و بهیبت دقار پادشاهی لائق نه و اگر دافع باشد

دقت مقاومت داشته باشد چه باید کرد که بطریق کین یا شجون بسپارند
رود چه اکثر پادشاهان که بخار به بایشان در بلاد ایشان دافع شود
مغلوب باشند و اگر قوت مقاومت نداشته باشد در تدبیر حصون
و خندقها احتیاط تمام مری باید داشت و بهمان اعتماد نباید نمود چه حکما
گفته اند **كُلُّ مَحْصُورٍ مَّا خُذَ بَلْكَ** در قرع باب صلح بیدل اموال و استعمال
حیل توسل باید جست و از برای تدبیر امور لشکر کسی اختیار نماید که در دو سه
صفت باشد یکی اشتباه بشجاعت و دوم حسن تدبیر و کیاست و سوم تجربه
حروب و مهارت و او هم شرائط حرب بنیظ و استعمال احوال خصم
است بجا سوسان کاروان در رعایت عبط و صرفه در آن چه بی ترقت
نفعی ظاهر لشکر یان و آلات را در معرض هلاک و تلف آوردن حسن عقل
نیست و حکما گفته اند که بحصار و خندق توسل نباید جست الا در وقت اضطرار
متحصن باید شد چه امثال این محمول بر عجز می شود و موجب جرأت دشمن
و چون کسی در حرب بشجاعتی ممتاز گردد و در انعام و اکرام او مبالغه بسیار باید
نمود و مکافات حسن صنیه او را بعطایای جزیه و محامد جمیله واجب دانست
و بدشمن حقیر استخفاف نباید کرد چه **كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً**
كَثِيرَةً بِأَدْبِ اللَّهِ و بعد از ظفر ترک تدبیر نباید نمود و تا ممکن باشد
باشد که کسی را زنده اسیر کنند قتل نشاید کرد چه در اسر منافع بسیار متصور است
مثل استرقاق دوشمن و فدا که متضمن استمالت قلوب اعدا تواند بود و بعد از ظفر
بر اعدا قتل ایشان جائز نباشد مگر آنکه از شر ایشان بدون قتل ایمن نتواند بود
و بعد از استیلا اعداوت و تعصب را بخاطر حال نباید داد چه درین حال اعدا
مملوک و رعیت باشند و قصد مالیک و رعایای خود کردن خلاف قاعده عدالت
است و در آثار حکما را ما ثورست که چون اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از آن
باز نگرفت از سطا طالس کتابی مشحون بعتاب باد نوشت مضمونش آنکه اگر پیش از ظفر

و قتل دشمنان خود مخدور بودی بعد از ظفر ترا در قتل زیر و ستان خود چه عذر و
استعمال عفو از خصال اکابر ملوک است و موجب زینت معاد دولت و
استحکام قواعد حشمت و امانت چه هر چند قوت اتم باشد حسن عفو بیشتر ظاهر
گردد و مأمون که واسطه عقد خلافت و رابط نظم جلالت بود گفته که اگر
اهل جرائم بدانند که مراد عفو کردن چه لذت است بر اتم رایه تحفه پیش من
آورند و الحق کمال انسانی در خلقت به صفات ربانی است و مقتضای لذل
یک خلقهم غرض اصلی از ایجاد عالم و آدم ظهور و وجود حقیقی است و رحمت و
عفو الهی مقتضای جلوه ظهور در مظاهر عجز و تصور بشری است چنانچه در حدیث است
که اگر شما گناه نکنید حضرت حق تعالی طائفه دیگر بیا فرماید که گناه کند تا رحمت
بی علت او در مرآت عفو تجلی نماید پس تجلی بحلیه عفو تشبیه به مبداء حقیقی که منبع
خیرات است تواند بود











40

828

828